

# مرشدی فاضل زاسررر ضنا زخم خوردی از سلحدار ضنا

مولوی، دیوان شمس، منزل شده ۱۲۸

اجرا: پرویز شهبازی  
۱۳۹۹/۹/۱۹



مستقر کامل برنامه شماره ۸۴۴  
کلمه خنجر حضور

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۸

می‌شدی غافل ز اسرارِ قضا  
زخم خوردی از سلحدارِ قضا

این چه کار افتاد آخر ناگهان  
اینچنین باشد چنین کارِ قضا

هیچ گل دیدی که خندد در جهان؟  
کو نشد گرینده از خارِ قضا؟

هیچ بختی در جهان رونق گرفت؟  
کاو نشد محبوس و بیمارِ قضا؟

هیچ کس دزدیده روی عیش دید؟  
کاو نشد آونگ بر دارِ قضا؟

هیچ کس را مکر و فن سودی نکرد  
پیش بازیهای مکارِ قضا

این قضا را دوستان خدمت کنند  
جان کنند از صدق ایثارِ قضا

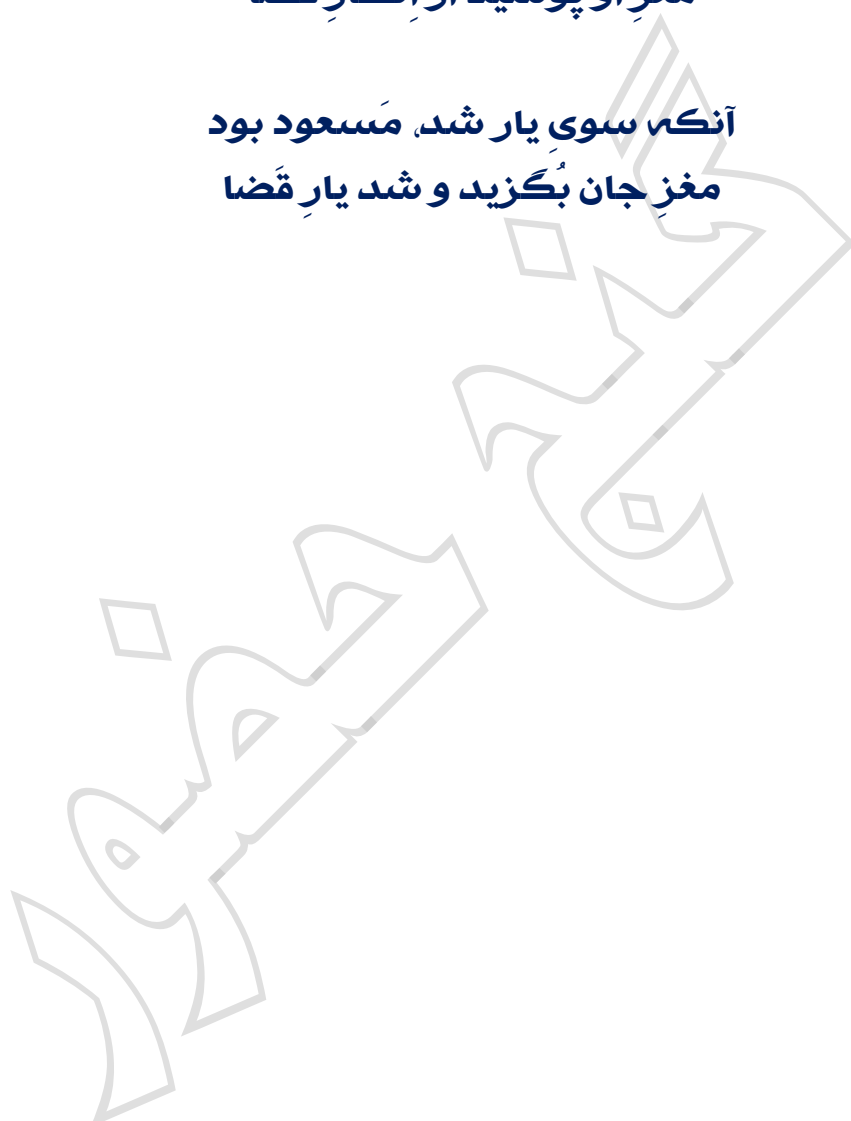
گرچه صورت مُرد، جان باقی بماند  
در عنایتهای بسیارِ قضا



جوز بَشَكْسِت و بمانده مغزِ رُوح  
رفت در حلوا ز انبارِ قضا

آنکه سویِ نار شد، بی‌مغز بود  
مغز او پوسید از انکارِ قضا

آنکه سویِ یار شد، مسعود بود  
مغزِ جان بُگزید و شد یارِ قضا



با سلام و احوال پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۷۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

## می‌شدی غافل ز اسرارِ قضا زخم خوردی از سلحدارِ قضا (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۸)

بله سلحدار به معنی سلاح‌دار هست؛ و قضا هم در واقع اراده و خواست خدا یا عقل کل، زندگی در این لحظه است. و مولانا امروز راجع به این که خواست انسان بعنوان من‌ذهنی با خواست خدا در این لحظه فرق می‌کند دارد صحبت می‌کند و توضیح می‌دهد که قضا اسراری دارد که در این لحظه ما بعنوان هشیاری جسمی یا من‌ذهنی از آن بی‌خبر هستیم، می‌شدی غافل، یعنی زندگی‌ات را شروع کردی و داشتی زندگی می‌کردی. بصورت چه؟ بصورت من‌ذهنی. و از اسرارِ قضا، اسرار یعنی سرهای قضا غافل بودی، بنابراین آسیب دیدی، زخم خوردی، یعنی ضرر به تو خورد از اسلحه‌دار قضا، سلحدار قضا همان خداوند است زندگی است که در واقع به راه‌های مختلف که امروز مولانا توضیح خواهد داد به ما نه بعنوان هشیاری و امتداد خدا بلکه بعنوان من‌ذهنی آسیب می‌زند و آسیب‌ها همه به همانیدگی‌های ماست. پس دوباره می‌بینید که مأموریت انسان و مسئله‌ای را که برای هر انسانی پیش آمده مولانا در همین بیت توضیح می‌دهد. می‌شدی غافل، انسان بصورت هشیاری وارد این جهان می‌شود و بلافاصله شروع می‌کند به همانیده شدن به چیزهای این جهانی که ذهنش به او نشان می‌دهند و پدر و مادرش به او یاد می‌دهند که این‌ها مهم هستند و مهم یعنی چیزی که برای بقای ما لازم است.

و هر انسانی با شکل فکری آنها همانیده می‌شود و همانیدن یعنی تجسم چیزهای این جهانی و تزریق هویت یا حس وجود به آن‌ها که آن‌ها را می‌کند مرکز ما و پس از آن برحسب آن‌ها ما جهان را می‌بینیم، قبلاً هشیاری بودیم، امتداد خدا بودیم، بی‌فرم بودیم، الآن هشیاری جدیدی پیدا می‌کنیم که اسمش هشیاری جسمی است و این هشیاری جسمی و دیدن برحسب همانیدگی‌ها عقل ما را تشکیل می‌دهد. و عقل ما که همان عقل جزوی باشد عقل من‌ذهنی باشد شما می‌دانید یک شعار بیشتر ندارد و آن هم هرچه بیشتر بهتر است و این عقل درستی نیست و این عقل درمقابل عقل کل که کائنات را اداره می‌کند عقل خدا و اسرار قضا هم در آن است مخالفت می‌کند.

برای این که این عقل سطحی هست. عقل ما و این که ما با چیزهایی همانیده شدیم و آن‌ها را می‌خواهیم انباشته کنیم و یک من‌ذهنی تجسم کنیم و از زندگی غافل باشیم و جدا بشویم این عقل درستی نیست و ما نیامدیم به این جهان که با چیزهایی همانیده بشویم بعد آنها را جمع کنیم و براساس آن‌ها یک من فکری تشکیل بدهیم و آن را با من‌هایی که همین

من ذهنی منعکس می کند مقایسه کنیم برتر یا به اصطلاح کمتر باشیم و اگر بهتر باشیم حس وجود بکنیم حس خوشی بکنیم و اگر کمتر باشیم حس حقارت کنیم این عقل بدرد نمی خورد. و اگر انسان با این عقل جلو برود آسیب می بیند، آسیب هم به اصلش نمی خورد، آسیب به همین همانیدگی ها می خورد نشان به ما بدهد که خدا این را نمی خواهد.

پس چه را می خواهد؟ زندگی می خواهد با طرحش ما بیاییم به این جهان و همانیده بشویم با چیزها و هشیاری جسمی را متوجه بشویم و با آن هشیاری جسمی چیزهای این جهانی را بشناسیم و بتوانیم باقی بمانیم ولی بعداً خودش را می خواهد مرکز ما بگذارد و چون ما عادت می کنیم که جسم ها را به مرکزمان بگذاریم این مخالفت ما با زندگی یا خدا جور در نمی آید. بنابراین مرتب به همانیدگی های ما صدمه می خورد تا این صدمه و زیان به ما بگوید که این چیز که برای تو خیلی مهم است و از طریق آن جهان و زندگی را می بینی نباید مرکزت باشد پس درواقع با هر چیزی که همانیده بشویم از آن زاویه ما صدمه می خوریم و به همانیدگی ها صدمه می زنیم.

گرچه که خواست خدا را ممکن است در این لحظه ما ندانیم ولی بعنوان حتی من ذهنی و هشیاری جسمی می توانیم خیلی چیزها را که باید بدانیم، بدانیم و آن قوانین را رعایت کنیم از جمله بدانیم که این همانیدگی های ما برای ابد نیستند باید از این ها ما رها بشویم، این ها را باید از مرکزمان برداریم و این شکل هایی که به شما نشان می دهم همین را می گوید.



[شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)]



[شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی ها)]



[شکل شماره ۳ (دایره عدم)]

ما پس به این صورت [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] وارد این جهان می‌شویم آن چیزی که می‌دانیم الآن ولو این که من ذهنی داریم این است که ابتدا مرکز ما عدم بوده وقتی وارد این جهان بودیم و چهار تا خاصیت عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت را از عدم می‌گرفتیم وقتی وارد این جهان می‌شویم همین چیزهایی که مرکز این دایره نوشته شده [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] و برای ما مهم هستند و برای بقای ما مهم هستند مثل پول، مثل بدن خودم و مشخصات خودم، همسرم و باورهایم و خیلی چیزهای دیگر که در مرکز نوشته شده همانیده می‌شوم. همانیده می‌شوم را گفتم یعنی به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کنم آن‌ها می‌شود مرکز، بعد عقل و حس امنیت، هدایت و قدرت را از آن‌ها می‌گیرم. این عقلی که از جسم‌ها من می‌گیرم همان عقل جزوی هست و الآن ولو این که هشیاری جسمی دارم می‌بینم که این عقل من می‌گوید که این‌ها را بگذار در مرکز از طریق این‌ها ببین و این‌ها را زیاد کن ولی الآن از مولانا یاد می‌گیرم که نه این درست نیست این عقل خوبی نیست، عقل خدا به من می‌گوید که این‌ها را باید از مرکز برداری.

بنابراین یکی از اسرار قضا این است که شخص بفهمد هر انسانی وقتی می‌آید به این صورت می‌آید [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] بعد به این صورت تبدیل می‌شود [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] از طریق این‌ها جهان را می‌بیند و خدا را می‌بیند بنابراین چون برحسب هشیاری جسمی می‌بیند آن خاصیت قبلی را که از جنس عدم است را از دست می‌دهد و این خاصیت‌ها مصنوعی می‌شوند بی‌رمق می‌شوند برای این که از چیزهای آفل گرفته می‌شوند تمام آن چیزهایی که در مرکز هست این‌ها آفل یا گذرا هستند پس بنابراین باید هشیارانه به این حالت [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] تبدیل بشود که مرکز را دوباره عدم کند این را ما می‌دانیم که باید این همانیدگی‌ها را شناسایی کنیم و آنها را از مرکزمان برداریم این به اصطلاح کاری است که ما باید با زندگی انجام بدهیم مشارکت کنیم با زندگی، بنابراین باید قانون جبران را انجام بدهیم. قانون جبران کاری است که انجام می‌دهیم تا مرکزمان را از این همانیدگی‌ها پاک کنیم و می‌دانیم که زندگی هم،

خدا هم همین کار را می‌خواهد. بنابراین اگر ما با او همکاری کنیم به ما کمک خواهد شد. همه این‌ها را امروز توضیح خواهیم داد. ولی اگر این حالت [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] را نگه داریم، از اسرار قضا غافل می‌شویم و هی صدمه می‌خوریم.

آن‌هایی که صدمه می‌خورند مرتب و زندگی‌شان درست نمی‌شود، آن‌ها کسانی هستند که نمی‌دانند که این چیزها را باید از مرکزشان بردارند و خدا می‌خواهد آن‌ها این چیزها را از مرکزشان بردارند و اگر بردارند زندگی‌شان درست نخواهد شد، ولو با من‌ذهنی هم این چیزها را می‌شود فهمید و در جهت درستی قدم برداشت. یعنی از طریق دیدن برحسب این همانیدگی‌ها یک منی به وجود می‌آید به نام من‌ذهنی که توهم است و می‌دانید قبلاً در این حالت [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] ما، همیشه در این لحظه بودیم.

بعد یک زمان روانشناختی هم تولید می‌شود در این حالت [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] که ما می‌رویم به گذشته و آینده و از این لحظه دور می‌شویم. وقتی از این لحظه دور می‌شویم، از خدا هم دور می‌شویم. یعنی اتصال ما از او هشیارانه قطع می‌شود و از سلحدار قضا که خود زندگی است صدمه می‌خوریم تا بفهمیم که مرکز ما باید عدم [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] بشود. حالا دیگر شما این‌ها را می‌دانید.



#### [شکل شماره ۴ (مثلث همانش)]

بعد می‌آییم به این مثلث [شکل شماره ۴ (مثلث همانش)] که می‌بینید. این مثلث، مثلث همانش است. همان‌طور که می‌بینید ضلع پایینش همانش با چیزهای آفل و گذرا است. و همانیدن سبب می‌شود که آن نقطه‌چین‌ها یعنی همین چیزهای مهم برای ما مرکزمان بشوند و ما به گذشته و آینده برویم و هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم، که در مثلث نوشته شده و بعد متوجه می‌شویم که دو تا خاصیت بسیار مخرب به وجود آمد که این خاصیت‌های بسیار مخرب، مقاومت و قضاوت در ابتدای زندگی به ما کمک می‌کنند، ولی پس از ده دوازده سالگی سبب درد می‌شوند.

و می بینید قضا یعنی اراده الهی در این لحظه و ما وقتی قضاوت پیدا می کنیم، این قضاوت ما برحسب همانندگی ها که خوب و بد می کنیم چه چیزی برای ما خوب است و چه چیزی برای ما بد است، این عقل که خوب و بد می کند و عمل می کند و فکر می کند، در واقع با آن عقل خدا خیلی فرق دارد. پس هر کسی قضاوت و مقاومت می کند، با قضا می جنگد. یعنی این لحظه یا ما باید تصمیم بگیریم که چه کاری درست است یا خدا. معمولاً ما تصمیم می گیریم برای این که براساس من ذهنی قضاوت و مقاومت داریم. این قضاوت و مقاومت پس از ده دوازده سالگی اگر با ما باشد، دیگر آن انتخاب هایی را که خدا باید برای ما بکند آن انجام نمی شود و زندگی ما واقعاً به هدر می رود و درست انجام نمی شود، چون با خواست من ذهنی ما که هرچه بیشتر بهتر است شعارش، انجام می شود.

دارد همین را می گوید. «می شدی غافل ز اسرار قضا»، قضاوت می کردی هر لحظه، خوب و بد می کردی، خودت تصمیم می گرفتی، عمل می کردی و صدمه خوردی، بعضی موقع ها آدم صدمات جسمی بدی می خورد که اسمش ریب المنون است. پس متوجه شدیم که آن کاری که ابتدا ما انجام می دهیم، دوتا خاصیت ابتدا سازنده برای ساخت من ذهنی، بعد برای نگهداری من ذهنی به کار می رود. شما الان دیگر می دانید پس از یک مدتی باید قضاوت و مقاومت را کم کنید.

این که ما می توانیم فعالانه مشارکت کنیم در کار زندگی با آگاه شدن به این که این لحظه من قضاوت می کنم براساس من ذهنی ام این کار درستی نیست. مقاومت دارم می کنم در مقابل اتفاق این لحظه، مقاومت سبب قوام من ذهنی می شود و هرچه من ذهنی بزرگتر می شود، من از من اصلی ام دور می شوم. من اصلی از کجا می آید؟ من اصلی هشیارانه دوباره از گشودن فضا در مرکز م به وجود می آید.



[شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)]

پس ما باید مطابق اسرار قضا و قوانین زندگی باید هشیارانه فضا را در درون مان باز کنیم و مرکزمان را دوباره عدم کنیم [شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)]. برای این کار عمل واهمانش انجام می دهیم. یعنی ما درست مثل این که از خدا عذرخواهی می کنیم و می آییم به این لحظه، می گوئیم دیگر از گذشته و آینده من می خواهم جمع بشوم، من اشتباه بود



در زمان مجازی بودن، زمان مجازی بودن هم در این لحظه شما می‌توانید در خودتان تجربه کنید. می‌بینید که مرتب ما یا راجع به چیزهای گذشته فکر می‌کنیم یا آینده، گذشته این‌طوری بوده و آینده این‌طوری خواهد شد و من به ثمر خواهم رسید در آینده، من یک داستان به ثمر نرسیده هستم، این داستان به ثمر نرسیده همین قصه ماست، همین من ذهنی است که دائماً ناراضی است و مقامت می‌کند.

پس شما فعالیت می‌کنید، مشارکت می‌کنید برای این‌که مرکزتان را عدم [شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)] کنید. مرکز عدم یعنی آوردن خدا به مرکزمان، همان هشیاری قبلی به مرکزمان که او به ما کمک کند. اگر ما مرکزمان را عدم نکنیم، ما نمی‌توانیم از این حالت [شکل شماره ۴ (مثلث همانش)] دیدن برحسب همانیدگی‌ها و قضاوت و مقاومت و بودن در گذشته و آینده مجازی رها بشویم. پس مولانا می‌گوید:

### می‌شدی غافل ز اسرارِ قضا زخم خوردی از سلحدارِ قضا (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۸)

اگر شما غافل بودید که شما مطابق این شکل [شکل شماره ۴ (مثلث همانش)] همانیده با چیزهای آفل هستید و قضاوت و مقاومت می‌کنید، حتماً زخم خورده‌اید، زخم‌های زیادی هم خورده‌اید. در واقع رنجش‌های ما، کینه‌های ما، خشم‌های ما، آسیب‌هایی که به جسم ما رسیده، مثلاً زخم معده گرفتیم و شب خوابمان نمی‌برد، یا هزار جور گرفتاری داریم، این‌ها همه زخم‌های قضا بوده به ما. عرض کردم قضا، اراده و خواست الهی در این لحظه است که ما از آن غافل هستیم برای این‌که مشغول خواسته‌های من‌ذهنی خودمان هستیم. به محض این‌که مرکزمان عدم می‌شود [شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)]، یواش یواش قضا به ما دسترسی پیدا می‌کند و اسرارش را به ما می‌گوید، به شرطی که مرکزمان را عدم نگه داریم. مرکز عدم از پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط قبل از رفتن به اصطلاح به ذهن به وجود می‌آید و در واقع عدم به وجود نمی‌آید، ما از آن آگاه می‌شویم. عدم همیشه با ما است.

بارها این صحبت را کرده‌ایم که به آسمان نگاه می‌کنی پرندگان را می‌بینی و فضا را هم می‌بینی. می‌گوییم پرندگان را چشم حسّی می‌بیند و عدم را چه می‌بیند؟ شما جوابی ندارید. عدم را همان عدم درون‌تان می‌بیند. چه جوری از این عدم درون و سکوت و سکون درون آشنا می‌شوید، یعنی او خودش را به شما نشان می‌دهد؟ موقعی که برحسب من‌ذهنی [شکل شماره ۴ (مثلث همانش)] نبینید، برحسب همانیدگی‌ها یا با عینک همانیدگی‌ها نبینید و آن موقعی است که شما در اطراف اتفاق این لحظه که همین قضا به وجود می‌آورد، فضا باز کنید [شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)].



پس در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می‌کنید، مرکزتان عدم می‌شود، خدا پایش را به مرکزتان می‌گذارد و متوجه می‌شوید که شما عذرخواه هستید از این حالت قبلی [شکل شماره ۴ (مثلث همانش)] که با عقل من‌ذهنی می‌دیدید و با عقل خدا نمی‌دیدید و الآن عقل خدا شده نصیب شما [شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)]. الآن عقل، حس امنیت و هدایت و قدرتی که از عدم گرفته می‌شود در واقع این‌ها خاصیت‌های اصیلی هستند که از عدم می‌گیریم. قبلاً در این حالت [شکل شماره ۴ (مثلث همانش)] اصیل نبودند چون از ذهن گرفته می‌شدند که سبب قضاوت و مقاومت می‌شدند و کارایی نداشتند.

پس در این حالت [شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)] شما با عدم کردن مرکز می‌آیید به این لحظه ابدی، هشیاری حضور یا نظر پیدا می‌کنید، متوجه می‌شوید که دوتا خاصیت شگفت‌انگیزی را در خودتان ملاحظه می‌کنید، یکی این که صبر باید بکنید. صبر یعنی فضا را گشوده شده نگه داریم. این کار بعضی موقع‌ها با درد هشیارانه همراه است و متوجه می‌شوید که برای این حالت فعلی [شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)] که جدید است، مرکزتان عدم شده‌است، شما میل دارید شکر کنید، یعنی ممنون باشید، حالت قدردانی دارید و متوجه می‌شوید که جدیداً یک نیروی دیگری در شما کار می‌کند، این نیروی خدا است که پای‌اش را گذاشته است دارد شما را تغییر می‌دهد، برای آن میل به شکر دارید. درحالتی که در این حالت [شکل شماره ۴ (مثلث همانش)] میل به ناله و شکایت و طلب‌کاری و توقع بی‌جا داشتیم. این شخص من‌ذهنی [شکل شماره ۴ (مثلث همانش)] می‌بینید که ادعا دارد و توقع دارد، بله، قانون جبران را انجام نمی‌دهد و کار نمی‌کند، ولی می‌خواهد. پس توقع و ادعا از خاصیت‌های این است. می‌بینید که در این حالت [شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)] شما توقع و ادعا ندارید و اگر هم دارید بعضی موقع‌ها می‌روید به حالت دارید، متوجه می‌شوید که این کار غلط است. دوباره متوجه می‌شوید که حالت پرهیز دارید که هیچ‌چیزی را به مرکزتان نیاورید. وقتی می‌آورید به مرکزتان برحسب آن می‌بینید، این عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت، قطع می‌شود که به شما قدرت عمل می‌دهد و عقل خوب می‌دهد و می‌بینید دیگر نمی‌ترسید چون حس امنیت دارید و می‌بینید که یک نیروی دیگری شما را هدایت می‌کند که غیر از این حالت قبلی است که خشم و ترس و هیجانات من‌ذهنی بود.

می‌بینید که آن هیجانات من‌ذهنی دیگر دسترسی به شما ندارند، شما را هدایت نمی‌کنند، نیروی دیگری شما را هدایت می‌کند در این حالت [شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)]. می‌بینید که از وقتی که مرکزتان را عدم کردید دیگر از سلح‌دار قضا شما آسیب نمی‌بینید برای این که برای چه آسیب ببینید، آسیب برای این بود که مرکزتان را عدم کنید که شما هم فعلاً این کار را می‌کنید. پس می‌بینید پس شما می‌توانید فعلاً یک کاری بکنید و آن تسلیم است. تسلیم یک عمل

پویا است، دینامیک است به اصطلاح، که مرتب این من‌ذهنی می‌خواهد فضا را ببندد و شما هشیارانه حواس‌تان به خودتان است که می‌خواهید فضا را باز کنید مرکزتان را عدم کنید [شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)] و متوجه می‌شوید که این بیت دیگر در مورد شما از وقتی که مرکزتان را عدم کرده‌اید صدق نمی‌کند، بلکه زندگی به شما دارد کمک می‌کند.

## می‌شدی غافل ز اسرارِ قضا زخم خوردی از سلحدارِ قضا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۸)



شکل شماره ۵ (مثلث تغییر)



شکل شماره ۶الف (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۶ب (مثلث ستایش با مرکز عدم)

اما این مثلث [شکل شماره ۶ (مثلث تغییر)] هم به شما نشان بدهم. اگر شما تا به حال موافق هستید با صحبت‌های من و مولانا در این صورت باید متعهد بشوید به این مرکز عدم و مدت‌ها این کار را بکنید. چندسال شاید طول بکشد، شما هرروز

باید روی خودتان کار کنید با کسی هم کاری نداشته باشید و تکرار کنید این عمل را، این ابیات را و این افکاری که از مرکز عدم می‌آید تا تغییر در شما صورت بگیرد.

اما اجازه بدهید چند مطلب را برای شما توضیح بدهم که در این قسمت این‌ها کلید هستند. عرض کردم درست است که ما اسرار قضا را نمی‌دانیم، اسرار قضا یعنی اراده خدا در مورد ما الآن در این لحظه، ما نمی‌دانیم. فقط می‌دانیم که او اتفاقات را به وجود می‌آورد. اتفاقات را سبب‌های ذهنی به وجود نمی‌آورند برای اینکه این شکل **اشکل شماره ۶الف (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)** که می‌بینید، آن نقطه چین‌ها باز هم همانیدگی است. به نظر من ذهنی سبب‌ها و علل بیرونی اتفاقات را به وجود می‌آورد و یک سری آدم‌ها با آدم دشمنی دارند، الآن نشان خواهیم داد که من ذهنی دشمن ساز هست و مانع ساز هست، می‌دانید این‌ها، را و مسئله ساز هست. اما بزرگان یک چراغ‌ها یا ابزارهایی را به ما توضیح می‌دهند که چندتای آن‌ها در این شکل **اشکل شماره ۶الف (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)** است و من این را بزرگ کنم،

این مثلث **اشکل شماره ۶الف (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)** نشان می‌دهد که در انسان سه تا پدیده کار می‌کند، یکی ستایش است، یکی جذبه است، یکی عنایت است. ستایش یا پرستش عبارت از این است که شما در این لحظه آگاه باشید، یعنی شخص شما بدون این که کسی به شما بگوید چه کار کن چه کار نکن از چه چیزی آگاه باش خودتان آگاه باشید که شما الآن مرکزتان چه هست؟ آیا مرکزتان یک جسم است؟ مثلاً پول است؟ از طریق او می‌بینید؟ یک آدم است؟ حول و حوش آن فکر می‌کنید؟ یا مثلاً یک درد است یک کسی به شما بدی کرده است رنجیدید آن رنجش رها نمی‌کند شما را؟ یا مرکزتان عدم است، این حالت **اشکل شماره ۶ب (مثلث شکل ستایش با مرکز عدم)**؟

و این مثلث می‌گوید که، اگر شما مرکز را عدم کنید از سه پدیده یا از سه نیرو می‌توانید استفاده کنید، یکی ستایش است یکی عنایت است یکی جذبه است. عنایت یعنی خدا یا زندگی در این لحظه به شما توجه دارد و می‌خواهد شما را از این همانیدگی با این نقطه چین‌ها در بیاورد شما را آزاد کند و جذبه هم عبارت از این است که ما چون از جنس عدم هستیم؛ می‌بینید که ما از جنس عدم هستیم در اصل ما از جنس سکون و عدم هستیم و هر لحظه هم این سکون و عدم و سکوت را می‌توانیم تجربه کنیم، باز هم این مثال را قبلاً زدیم که شما وقتی من صحبت می‌کنم کلمات را می‌شنوید و فاصله بین کلمات هم می‌شنوید، خوب کلمات را گوش حسّی‌تان می‌شنود، فاصله بین کلمات را چه چیزی می‌شنود در شما؟ همین سکوت درون‌تان، سکون درون‌تان از جنس عدم است و می‌توانیم بگوییم سکون عدم است، بله، خلاء هست، هشیاری خدا هست، جنس خدا هست، حالا هر چیزی می‌خواهید بگویید شما و پس بنابراین او، خدا، جنس خودش را که اصل ما است دائماً در حال جذب است.

اما توجه کنید ما چه کار می‌کنیم، این شکل [شکل شماره ۶الف (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] خوب نشان می‌دهد، این شکل ما هر لحظه از یک فکر همانیده به فکر همانیده دیگر می‌پریم داریم از او دور می‌شویم. ما با عقل من‌ذهنی‌مان لحظه‌به‌لحظه از او دور می‌شویم و او لحظه‌به‌لحظه ما را جذب می‌کند، بنابراین این نیروی جذب را ما مختل می‌کنیم. برای همین عرض می‌کنم اگر شما این کلیدها را بدانید اختلال در کار زندگی یا خدا و خردِ کُل و طرح زندگی که همان اسرار قضا است، ایجاد نمی‌کنید. کسی که در این لحظه از فکر یک چیزی که آفل است به فکر چیز دیگر می‌پرد و حرص دارد و همه‌اش حواسش به آن است یا به همانیدگی‌ها است این آدم دارد از خدا دور می‌شود لحظه‌به‌لحظه، درحالی‌که او جذب می‌کند ما را. برای اینکه بتواند ما را جذب کند ما باید فعلاً نه فضا را در اطراف اتفاق این لحظه، که همین قضا باز می‌کند، فضا باز بکنیم و مرکزمان را عدم کنیم [شکل شماره ۶ب (مثلث شکل ستایش با مرکز عدم)] اگر مرکزمان را عدم کنیم هم درست خدا را ستایش می‌کنیم.

شما باید بدانید که چه چیزی را در این لحظه ستایش می‌کنید، عدم را، خدا را؟ یا یک جسم را؟ که اکثر مردم جسم را، یک چیزی را، در مرکزشان ستایش می‌کنند، شما این سؤال را باید از خودتان بکنید، اگر به نتیجه نمی‌رسید حتماً یک جسم را عبادت می‌کنید نه خدا را. بعد جذب هم که کار نمی‌کند عنایت او هم که دائماً به ما است درواقع مختل می‌شود. ما دائماً می‌بینیم به وسیله این شکل [شکل شماره ۶الف (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] عنایت بیرون را می‌خواهیم حواسمان به این است که همسرمان به ما توجه کند، مردم به ما احترام بگذارند، ما را تأیید کنند و حالا چه جوری این را بدست می‌آوریم؟ لحظه‌به‌لحظه از فکری به فکر دیگر می‌پریم، بلکه این حمایت و دوستی و محبت و تأیید و توجه آدم‌های دیگر را جذب کنیم، غافل از این‌که، یک نیروی برتری، اسمش خداست، به ما توجه دارد و این چیزها را می‌بیند و می‌خواهد که ما این کار را نکنیم. ما داریم نیرو را از او می‌گیریم، زندگی را از او می‌گیریم، صرف دور شدن از او می‌کنیم، این کار غلط است. برای همین مولانا می‌گوید:

«می‌شدی غافل ز اسرار قضا» یعنی زندگی می‌کردی، بدون آن که بدانی که اسرار قضا چی هست؟ اسرار قضا قشنگ، یک مقدارش البته، در این شکل دیده می‌شود [شکل شماره ۶الف (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] که انسان دائماً، حالا نمی‌دانم دانسته یا ندانسته، بگوییم حالا ارفاق قائل بشویم، بگوئیم ندانسته، ناهشیارانه، بله از او دور می‌شود. درحالی‌که او می‌خواهد مرکزمان را عدم کنیم، با فضاگشایی در مقابل، یا در اطراف اتفاق این لحظه که قضا به وجود می‌آورد. بارها گفته‌ایم: قضا اتفاق این لحظه را به وجود می‌آورد. اتفاقات این لحظه، اتفاقاتی که در این لحظه می‌افتند یعنی این لحظه یک اتفاق، لحظه بعد یک اتفاق، لحظه بعد یک اتفاق، برای خوشبخت کردن یا بدبخت کردن ما نیستند، بلکه برای این

هستند که ما متوجه بشویم که مرکزمان را باید عدم کنیم تا او، ما را بکشد و به ما توجه کند و ما درست او را ستایش کنیم و این عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت هم اصیل باشد. به اندازه کافی خدمتتان عرض کردم. ببینید این‌ها ابیاتی است که ما قبلاً خوانده‌ایم، خواهش می‌کنم شما به این ابیات توجه کنید. مهم نیست که شما خیلی بیت از مولانا بخوانید، مهم این است که شما بفهمید که این ابیات کجا به کار می‌رود؟ آیا یک طرحی ولو ذهنی، اول در ذهن شما صورت می‌گیرد که جریان چه است و چی به چی است، من کجا اشتباه می‌کنم، چرا زندگی‌ام درست نمی‌شود؟ یا نه؟ می‌گوید:

## اصل خود جذب است، لیک ای خواجه‌تاش

### کار کن، موقوف آن جذب، مباش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷)

می‌گوید: اصل، این شکل نشان می‌دهد، [شکل شماره ۶ب (مثلث شکل ستایش با مرکز عدم)]، اصل جذب خدا است. اصل این است که شما مرکز را عدم کنید تا او ما را بکشد، اما برای مرکز عدم، شما باید کار کنید، نباید من ذهنی را [شکل شماره ۶الف (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] نگه دارید، این نقطه چین‌ها را نگه دارید و چیزهای آفل را ستایش کنید، بگویید که عنایت او با ما است و جذبه او با ما است، او خودش می‌کشد، می‌برد. لیک ای همراه، که همه ما بنده یک خدا هستیم، کار کن و موقوف جذب خدا نباش، یعنی با زندگی فعالانه همکاری کن. بله. این ابیات را هم برای ستایش می‌خوانم. می‌گوید:

## مادح خورشید، مداح خود است

### که دو چشم روشن و نامرمد است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹)

یعنی مدح‌کننده خورشید، مدح‌کننده خودش است که دو چشم هشیاری من سالم است و روشن است. نامرمد یعنی چشم سالم، مادح یعنی مدح‌کننده و همین‌طور به این شکل نگاه کنید [شکل شماره ۶الف (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]. این شکل نشان می‌دهد که شخص در هر لحظه از فکری به فکر دیگر می‌پرد که این‌ها فکرهای همانیده هستند. دارد می‌گوید: من از جنس جسم هستم، من از جنس جسم هستم، من از جنس جسم هستم، من از جنس جسم هستم، من از جنس خدا نیستم و هر لحظه مقاومت و قضاوت می‌کند. این خودش را مدح می‌کند ولی در این شکل، [شکل شماره ۶ب (مثلث شکل ستایش با مرکز عدم)] اگر شما بتوانید مرکز را عدم نگه دارید، دارید جنس خودتان را تعریف می‌کنید. بنابراین می‌گوید هر کسی که در این لحظه، خورشید یعنی خدا را مدح می‌کند، جنس خودش را هم تعیین می‌کند. اگر فضا باز می‌کنید در اطراف اتفاق این لحظه و مرکزتان عدم می‌شود، دارید جنس خودتان را تعیین می‌کنید. خوب، جنس

خودتان را عدم تعیین می‌کنید، یعنی می‌گویید از جنس خدا هستیم، پس درست ستایش می‌کنید. یعنی خودتان را که عدم هستید ستایش می‌کنید و خدا را هم ستایش می‌کنید و جذب و عنایت، کاملاً در کار هستند. شما باید این حالت [شکل شماره ۶ب (مثلث شکل ستایش با مرکز عدم)] را هشیارانه و دانسته به وجود بیاورید، حواستان باید به خودتان باشد. دارید می‌بینید در این حالت‌ها عقل کل، عقل خدا، عقل شما می‌شود. به جای عقل جزئی، یعنی عقل من‌ذهنی. و هدایت خدا مال شما می‌شود، حس امنیتی که از طرف زندگی می‌آید، مال شما می‌شود، نه حس امنیت به خاطر این که این شخص من را حمایت می‌کند و قدرت خدا، قدرت خدا می‌شود. به این ترتیب شما می‌توانید پیشرفت کنید. بله. در مورد عنایت، این ابیات را هم برایتان بخوانم. می‌گوید که:

## يك عنایت به ز صد گون اجتهاد جهد را خوف است از صد گون فساد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۹)

یعنی، همین این شکل را ببینید [شکل شماره ۶الف (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]. می‌گوید که این شخص که من‌ذهنی دارد، برحسب من‌ذهنی ممکن است که اجتهاد بکند، یعنی مدام جد و جهد بکند. اگر شما مرکز را باز کنید، عدم کنید، یک عنایت خدا بهتر از صد جور کوشش شما در این حالت است، برای این که هر کسی که با من‌ذهنی جهد می‌کند، درواقع باید بترسد که این عمل من و فکر من که در این لحظه انجام می‌دهم، ابزاری است که درواقع، منظور را فاسد می‌کند. شما اگر به وسیله من‌ذهنی فکر می‌کنید و عمل می‌کنید، درواقع همین هدف را یا منظور را فاسد می‌کنید که زنده شدن به خدا است. توجه کنید که تمام منظور این است که ما به او زنده بشویم و پس بنابراین جهد من‌ذهنی، دچار فساد می‌شود.

## وآن عنایت هست موقوف مَمات تجربه کردند این ره را ثقات

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۴۰)

و عنایت ایزدی، موقوف مردن است نسبت به من‌ذهنی. می‌گوید انسان‌های مورد اعتماد، کسانی که به حضور زنده شده‌اند، این راه را تجربه کرده‌اند، یعنی همین باز هم [شکل شماره ۶ب (مثلث شکل ستایش با مرکز عدم)]. پس عنایت ایزدی، موقوف مردن نسبت به این همانیدگی‌ها است. «وآن عنایت هست موقوف مَمات». ما هشیارانه می‌توانیم تصمیم بگیریم من‌ذهنی‌مان را کوچک‌تر بکنیم. می‌گوید که انسان‌هایی مثل مولانا، ثقات، انسان‌های مورد اعتماد، این راه را تجربه

کرده‌اند. یعنی عنایت مستلزم مردن نسبت به نقطه‌چین‌ها است یا خالی کردن مرکز از این نقطه‌چین‌ها است، عنایت ایزدی.

## وَأَنْ عِنَايَتِ هَسْتِ مَوْقُوفِ مَمَاتِ

### تَجْرِبَهُ كَرَدْنِدِ اَيْنِ رِهْ رَا ثِقَاتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۴۰)

## بَلَكُهُ مَرْگِشْ، بِيْ عِنَايَتِ نِيْزِ نِيْسْتِ

### بِيْ عِنَايَتِ، هَانِ وَ هَانِ جَائِي مَائِيْسْتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۴۱)

پس بی عنایت هان و هان جایی مایست. پس بنابراین، این طوری است. می‌گوید مردن نسبت به من‌ذهنی، بی عنایت هم نیست، یعنی هر لحظه که اتفاق این لحظه را می‌پذیریم، فضا را باز می‌کنیم **اشکل شماره ۶ (مثلث شکل ستایش با مرکز عدم)**، عنایت او می‌آید و سبب مرگ نسبت به من‌ذهنی می‌شود.

می‌گوید: مواظب باش بی عنایت، هان و هان جایی مایست. یعنی بدون عنایت، مواظب باش، مواظب باش، آگاه باش، وسط راه متوقف نشو. بله پس متوجه شدیم که جذبه، عنایت و ستایش، خیلی مهم‌اند. باید ببینید که آیا شما این شرایط جذبه یا جذب و ستایش و عنایت را رعایت می‌کنید یا نه؟ اگر نمی‌کنید، حواستان را بدهید به خودتان، رعایت نکنید.

داریم راجع به اسرار قضا صحبت می‌کنیم. اسرار قضا را ما نمی‌دانیم ولی بعضی ابزارها، بعضی چراغ‌ها را مولانا برای ما روشن کرده است. همین چیزهایی که برای شما الان توضیح می‌دهم، یکی اگر انجام نشود تمام کارهای معنوی ما و عبادات ما باطل می‌شود به نتیجه نمی‌رسد. چندتا چراغ را هم قبلاً برایتان توضیح دادم، این‌ها را یادآوری می‌کنم که این‌ها هم در این که اسرار قضا چه هست به ما کمک می‌کنند و البته دیگر آشکارا یا تلویحاً این منظور زندگی را بارها توضیح دادیم که انسان به صورت هشیاری امتداد خدا می‌آید به این جهان، جذب چیزها می‌شود و طرح زندگی این هست که آن را بکشد عقب و به خودش زنده کند.

یعنی انسان می‌رود جهان برمی‌گردد به بی‌نهایت خدا زنده می‌شود. این منظور آمدن ما به این جهان است، یعنی از ثانیه صفر تا مرگ باید این کار را ما انجام داده باشیم. اگر بخواهیم در من‌ذهنی متوقف بشویم که بیت قبلی می‌گفت که: «هان و هان در ره مایست»، در ره یعنی آمدی رفتی جهان، راه این جهان، هنوز تو به مقصد نرسیدی به مقصد نرسیدی، وسط راه ایستادی معطل کردی که من دارم همانیدگی‌هایم را زیاد می‌کنم، حالا می‌خواهم این‌ها را جمع کنم من‌ذهنی درست کنم به مردم نشان بدهم پُر بدهم. مواظب باش این کار را نکنی.



چراغ اول را برایتان توضیح دادم قبلاً، دوباره این جا می خوانم که با این سه بیت مولانا از دفتر دوم قبلاً توضیح دادم روشن است. مولانا راجع به کشت اول صحبت می کند، می گوید که ما را زندگی به عنوان هشیاری می کارد، بعداً ما همانیده می شویم با چیزها، ما می کاریم. کشت اول را که خدا کاشته است می گوید این درست است، شما باید حواستان باشد، آن بروید، آن کشت بی نهایت است اما کشت های بعدی که ما همانیده می شویم که امروز من دیگر به روشنی توضیح دادم، این ها کشت ثانی هستند این ها پوسیده هستند. می گوید:

**گر بروید، وَر بریزد صد گیاه**

**عاقبت بروید آن کشته اله**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷)

**کشت نو کارید بر کشت نخست**

**این دوم فانی است و آن اول درُست**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ۱۰۵۸)

**کشت اول کامل و بُگزیده است**

**تخم ثانی فاسد و پوسیده است**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ۱۰۵۹)

بیت اول می گوید که اگر شما با چیزها هم هویت بشوید، مثلاً با شخصی هم هویت بشوید آن از دستتان برود، با یکی دیگر هم هویت بشوید او هم از دستتان برود، دوباره همین طوری... بعد پول بدست بیاورید از دست بدهید، پول بدست بیاورید با آن هم هویت بشوید از دست بدهید، بعضی چیزها را بدست آورید با آن هم هویت بشوید از دست بدهید و می گوید که عاقبت، و شما ناراحت بشوید چون صدمه می خورد؛ با هر چیز که همانیده می شوید می شود مرکزتان به آن صدمه می خورد، چرا صدمه می خورد؟ شما متوجه بشوید آن را از آن جا بردارید. اگر بردارید آن اصلاً از بین می رود تا شما بفهمید باید بردارید. ولی شما حق ندارید که یک چیزی را که زندگی از آن جا از مرکزتان بردارد دوباره یک چیز دیگر بگذارید.

این که بعضی ها یعنی شاید روانشناس ها توصیه می کنند که شما عمل جایگزینی را انجام بدهید: «می گوید آقا من هم سرم رفته که عاشقش بودم یعنی به وسیله من ذهنی ام عاشقش بودم با او هم هویت بودم، شب و روز خوابم نمی برد، می گویند یکی دیگر به جای آن بگذار، حالا یا آقا یا خانم به جای آن بگذار». بله. چیزهای آفل که ما با آن ها هم هویت می شویم این ها قابل جایگزینی هستند ولی خدا قابل جایگزینی نیست. یعنی هر چه را که شما به جای آن ها بگذارید آن هم فاسد می شود، پس بهترین کار این است که شما تصمیم بگیرید از مرکزتان چیزها را بردارید چیزی به جایش نگذارید و اگر با



کسی یا چیزی همانیده بودید آن رفته و شما ناراحت هستید متوجه اشتباهتان بشوید. این ناراحتی برای این است که شما را به اشتباه، متوجه کند که شما آدم‌ها یا چیزها را مرکزتان نگذارید. برای همین است می‌گوید که عاقبت باید این کشت خدا رشد کند. می‌گوید انسان، «کشت نو کارید روی کشت نخست»، یعنی می‌بینید ما چقدر هم‌هویت می‌شویم، چهل سالمان است پنجاه سالمان است، همانیدگی‌ها را زندگی می‌گیرد باز هم ما همانیده می‌شویم و جایگزین می‌کنیم. می‌گوید این از دستم رفت به‌جایش این را می‌گذارم، دوباره روی کشت نخست ما کشت نو می‌کاریم ولی باید بدانیم که دومی فانی است یعنی کشت ما فانی است اولی درست است. «کشت اول کامل و بگزیده است»، آن که خدا کاشته کامل است هیچ اشکالی ندارد، ما باید به بی‌نهایت او زنده بشویم. کشت نو همانیدگی است که سطحی است، کشت اول یعنی می‌خواهد ما به بی‌نهایت او زنده بشویم اما تخم ثانی، همانیدگی‌های ما همه فاسد و پوسیده‌اند.

این یک چراغی بود که هیچ‌موقع شما نباید این را خاموش کنید. وقتی همانیده می‌شوید می‌گویید که این فاسد خواهد شد. ما می‌توانیم به کشت اول زنده بشویم و براساس او با هشیاری نظر با هشیاری حضور، با آدم‌ها نه هم‌هویت بشویم، رابطه برقرار کنیم با عشق، با همان یک هشیاری با زندگی. نه هشیاری جسمی و من‌ذهنی را نگه داریم و دوباره با آدم‌ها و چیزها هم‌هویت بشویم که دوباره آن‌ها فاسد بشوند، دوباره ما غمگین بشویم. شما می‌بینید منشأ غم‌ها از کجا می‌آید، درست است؟ «غم به امر خالق آمد کار کن»، بله.

و یک چراغ دیگر این بود که زندگی یا خدا این لحظه در کار جدید است. این کار جدید به شما کمک می‌کند همیشه. با توجه به جذبه، این که می‌گوید زندگی یا خدا دائماً ما را جذب می‌کند، ما را یعنی جنس خودش را جذب می‌کند. یعنی او به‌عنوان ما رفته جذب چیزها شده است می‌خواهد خودش را آزاد کند، ما اراده آزاد داریم و اخلاص می‌کنیم، چسبیده‌ایم به چیزها، او می‌کشد ولی ما هنوز چسبیدیم به جهان و مرتب هم داریم فکر بعد از فکر بیشتر می‌چسبیم و غم ایجاد می‌کنیم به غم هم می‌چسبیم، بله. «چونکه غم دیدی تو استغفار کن»، وقتی غم می‌آید باید توبه کنی و معذرت بخواهی، از چه کسی؟ از زندگی. «غم به امر خالق آمد کار کن»، کار کن یعنی متوجه موضوع باش، نکن و بدان که:

## هر لحظه و هر ساعت يك شیوه نو آرد شیرین‌تر و نادرتر زان شیوه پیشینش

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۲۷)

یعنی زندگی با جذبه با ستایش با مرکز عدم با عنایت خودش، این لحظه برای آزادسازی ما از من‌ذهنی و عمل به مقصود و منظوری که ما آمدیم که زنده‌شدن به بی‌نهایت اوست، راه دارد، راه جدید دارد، هر لحظه و هر ساعت. بنابراین بگذارید



آن شیوه نو کار کند نه راه‌های پوسیده کشت دوم. کشت دوم را اسرار قضا می‌پوساند. در ضمن از آن بیت هم استفاده کنید که اسرار قضا می‌گوید کشت دوم خواهید پوسید، باید بیوسد. کشت اول باید رشد کند و من هر لحظه یک شیوه نو دارم این شیوه‌های من‌ذهنی را بگذار کنار با فضاگشایی. مرکز را عدم کن بگذار شیوه من کار کند نه شیوهی تو در اثر انقباض و مقاومت و قضاوت.

حالا، و همین‌طور این هم باب صغیر است. باب صغیر، غم ما گرفتاری ما باب صغیر است. باب صغیر دری است که موسی ساخت تا آن کسانی که پردرد بودند و گردن‌فراز بودند و گردن‌کش بودند، آن‌ها خم بشوند. معنی‌اش این است که انسان‌هایی که من‌ذهنی ساخته‌اند و در اثر مقاومت و قضاوت پردرد شده‌اند و نمی‌خواهند خم بشوند، این غم برای این است که تسلیم بشوند یعنی قضا را باز کنند، سرشان را خم کنند.

### ساخت موسی قدس در باب صغیر

#### تا فرود آرند سر قوم زحیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶)

### زانکه جباران بُدند و سرفراز

#### دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۷)

الآن نشان خواهیم داد که در اثر ادامه مقاومت و قضاوت انسان افسانه من‌ذهنی درست می‌کند که جهنمش در این جهان است. پس یواش یواش آن بیت اول را به یادمان بیاید که می‌گفت شروع کردی به زندگی کردن، غافل بودی از اسرار قضا، زخم خوردی، خیلی خوب، زخم خوردیم، زخم خوردیم، زخم خوردیم، هر دفعه هم که زخم خوردیم، ناله کردیم، شکایت کردیم، رنجیدیم هم از خدا هم از زندگی، الان یک غمی، یک غصه‌ای حمل می‌کنیم و این غصه باب صغیر است. غصه هر کسی یک پیغام دارد فقط، خم شو، تسلیم شو، یعنی اتفاق این لحظه را بپذیر، مرکز را عدم کن و از منظور زندگی آگاه باش. آن طوری که تو زندگی می‌کردی، می‌رفتی در وسط عمرت، آن غلط بود.

پس می‌گوید موسی در قدس یک باب کوچک، در کوچک ساخت تا قوم زحیر، دردمند، پر از درد که ما هستیم یعنی انسانها خم بشوند، سر را فرود بیاورند برای این که آنها زورگو بودند و خم نمی‌شدند، یعنی مقاومت می‌کردند یعنی قضاوت می‌کردند و دوزخ هر کسی که با او همراه است، پیغامش این است، همان باب صغیر را و نیاز به سجده، ما به چه نیاز داریم؟ نیاز داریم مرکزمان را عدم کنیم و همین‌طور یک چراغ هم قرین بود. پس تا حالا می‌بینید کشت اول هست، خدا در هر

لحظه یک کار جدید دارد، ما به اسرار قضااست، و یکی دیگر قرین است، شما می دانید. در این لحظه فضا را باز می کنید و خدا یا زندگی را قرین خودتان می کنید و این دو بیت را قبلاً خواندیم، سریع می خوانم. می گوید:

### می رود از سینه‌ها در سینه‌ها

#### از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

### از قرین بی‌قول و گفت و گوی او

#### خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

در این لحظه آگاه می شویم که آیا من مقابله کردم با من ذهنی ام؟ با یک من ذهنی یا با مرکز عدم با خدا؟ شما باید تعیین کنید. اگر فضا را باز کردید، مرکزتان عدم است، با زندگی قرین کردید، مقابل هستید، او دارد روی شما کار می کند. اگر مقاومت کردید، قضاوت کردید و با من ذهنی خودتان روبرو هستید یا من های ذهنی دیگر، در این صورت شما کینه آن‌ها را می گیرید، خاصیت من های ذهنی را می گیرید و بدتر می شود وضع. این هم جزء اسرار قضااست که مولانا دارد به ما توضیح می دهد، چراغ است. شما گله از زندگی یا خدا یا عقل کل نکنید، ببینید شما چه کار دارید می کنید؟ آیا شما وقتی برنامه های تلویزیونی را گوش می کنید، می بینید یا با مردم صحبت می کنید، روابطی که برقرار می کنید، در آن لحظات شما با زندگی قران می کنید یا با نازندگی، یا با من ذهنی؟ بدون اینکه حرف بزنید، مرکزتان از جنس من ذهنی می شود یا از جنس عدم می شود. اگر از جنس عدم می شود، داریم باز می شویم و تبدیل به خدا می شویم، کشت اول دارد رشد می کند. اگر نه مقاومت می کنید، دردها پیش می آید، مثلاً می رنجید، منقبض می شوید، واکنش نشان می دهید، ستیزه می کنید، بحث و جدل می کنید دارید دور می شوید از او. بحث و جدل و ستیزه اصلاً عبادت نیست، کار معنوی نیست، فقط فضاگشایی کار معنوی است و صبر، بارها خواندیم این‌ها را. بله همین است. این بیت هم یک کلید است یا چراغ است.

### حکم حق گسترده بهر ما بساط

#### که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

این چراغ یادمان نرود، هر اتفاقی می افتد، می گوید، خدا می گوید با من می خواهی حرف بزنی، فضا را باز کن، انبساط، انقباض کار شیطان است و شما هم می دانید حکم، الان می خوانیم، نشان می دهیم، این قضا و کن فکان، اینکه امر کن یعنی

باش، عبارت از این است که در این لحظه طبق، این‌ها را مولانا از آیه‌های قرآن آورده که سه تایش را امروز نشان می‌دهم برایتان که در این لحظه یا خدا قضاوت می‌کند یا ما؟ شما بگویید که من نمی‌خواهم قضاوت کنم و می‌خواهم او قضاوت کند، دنبالش کُن فکان می‌آید، یعنی او می‌گوید بشو و می‌شود. پس او قضاوت می‌کند، می‌گوید بشو می‌شود. ولی ما هم باید یک کاری بکنیم، و این گسترش همیشگی است. همیشه فضا را باز می‌کنیم، بدترین اتفاق را می‌پذیریم تا از این فضای گسترده عقل بیاید که به ما کمک کند. وگرنه اگر منقبض بشویم، عقل من‌ذهنی ما که در واقع آن الگوهای شرطی‌شده من‌ذهنی است، هیچ عقل نیست، بدتر می‌کند کار را. پس:

## حکم حق گسترده بهر ما بساط که بگویید از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)



شکل شماره ۷ (افسانه من‌ذهنی)

بله ادامه می‌دهیم بیت اول را با شکل‌های دیگر. حالا پس از این همه صحبت اگر کسی می‌خواهد که همانندگی با چیزهای آفل را نگه دارد و هشیاری جسمی داشته باشد، در گذشته و آینده باشد، عرض کردم این عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از چیزهای آفل که در مرکزش گذاشته ببیند و از طریق آن‌ها جهان را ببیند، خدا را ببیند، مقاومت و قضاوت داشته باشد، این شخص یواش‌یواش می‌رود به یک افسانه‌ای به نام افسانه‌ی من‌ذهنی که در واقع منشأ آن همین غافل شدن از اسرار قضا است و مرتب این صدمه خواهد خورد. و صدمه‌هایش از آن اضلاع مستطیل کاملاً مشخص است. این شخص [شکل شماره ۷ (افسانه من‌ذهنی)] موانع برای زندگی نکردن درست می‌کند، اینها در واقع ذهنی است. مسئله می‌سازد و دشمن می‌سازد و دشمن می‌بیند. این شخص دشمن‌های ذهنی می‌بیند و دشمن‌سازی می‌کند. مسائل ذهنی

درواقع مسئله هستند ولی توهم هستند، یعنی توجه کنید که مسئله اثرش روی بدن ما و زندگی ما وجود دارد، ولی در اصل توهم است. ما می ترسیم، یک دفعه دست هایمان عرق می کند، بدن ما به ترس واکنش نشان می دهد، ترس ممکن است از یک توهم باشد. شما شب خانه خوابیدید، تجسم می کنید از کوه دارید می افتید، یک دفعه دست هایتان عرق می کند و شما می ترسید، آیا واقعاً از کوه دارید می افتید؟ نه فقط ذهناً تجسم کردید و اثرش روی بدن ما واقعی است، ولی واقعاً وجود ندارد، چی درست می کند؟ من ذهنی. چرا درست می کند؟ که شما بدانید این من ذهنی نیستید. این چیزها را از مرکزتان بردارید، و عدم را بگذارید. به عبارت دیگر، پس از یک مدتی که ما در این جهان زندگی کردیم، ایده آل ده دوازده سالگی است، حالا نشده یکی می تواند در پنجاه سالگی، باید مرکزش را پاک کند و از طریق زندگی یا خدا یا عدم، جهان و خدا را ببیند و فکرهاش را باید زندگی تولید کند، فکرهاش باید خلاق باشد، همین شکل، شکل بعدی.



شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)

یعنی ما چاره ای نداریم جز این که این شکل [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] را به وجود بیاوریم. این کار هم الآن دیگر شما باید تصمیم بگیرید بگویید که من تا حالا از اسرار قضا مطلع نبودم، الآن با این توضیحات مولانا و این اشعار متوجه شدم من باید مرتب فضاگشایی کنم، این لحظه را با پذیرش شروع کنم، ببینید آن مستطیل ضلع طرف پیش می گوید پذیرش، در این لحظه اتفاق این لحظه را قضا به وجود می آورد، حالا ما در من ذهنی از این اعتقادات برگشتیم ولی عنایت خدا همیشه با ماست. یک نیرویی دنبال خودش است. توجه می کنید؟

یعنی خدا یا زندگی دنبال امتداد خودش است، نه من ذهنی ما. من ذهنی توهم است. شما نگویند که چیست؟ آقا من چه کسی هستم؟ حالا عنایت یعنی چه؟ توجه یعنی چه؟ جذبه یعنی چه؟ این حرفها یعنی چه؟ نه، هشیاری یک هشیاری بیشتر نیست. هشیاری خودش هشیار است، خودش خواسته دارد، طرح دارد، عقل دارد، من ذهنی ما ابله است، من ذهنی

ما قرار بود موقت باشد ما نشناختیم، ما نفهمیدیم این نیستیم، این همه جنگ کردیم، ستیزه کردیم، به طور جمعی هم دیگر را کشتیم باز هم متوجه نشدیم این همه آسیب به شخص ما خورده، روابط ما با همسرمان، با بچه‌مان به هم ریخته، با جهان به هم ریخته، با افراد دیگر به هم ریخته، ضررهای مادی زیادی به ما خورده در بیرون به خاطر همین من‌ذهنی و این که ما می‌خواستیم شاگرد اول باشیم، تأیید بگیریم، توجه بگیریم، یکی دیگر گرفته، یک جایی را بخریم بگویند این مال من است، پُز بدهیم نشد ما دشمن او شدیم، هزار جور ضرر دادیم سر این خاصیت‌های من‌ذهنی باز هم متوجه نمی‌شویم که اصلاً برای چه آمدیم به این جهان؟ چرا آنقدر راه را خطا رفتیم؟ این زندگی من چرا آنقدر خراب شد؟ هر چه را خواستیم درست کنم درست نشد خراب شد الان هم خراب است.

الآن این شکل [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] نشان می‌دهد اسرار قضا یا قضا می‌خواهد یک اتفاقی را در این لحظه به وجود بیاورد ما از آن آگاه نیستیم شما فضا را باز می‌کنید، مرکزتان را عدم می‌کنید، هُشیاری‌تان حضور می‌شود و می‌آید به این لحظه ابدی و زندگی‌تان را در این لحظه با پذیرش شروع می‌کنید و رضا دارید و می‌بینید شکر دارید، صبر دارید، پرهیز می‌کنید شما و یواش یواش متوجه می‌شوید، شادی بی‌سبب از آن مرکز عدم بالا می‌آید، در عین حال که شاد هستید این شادی از زندگی می‌آید از ذات خودتان می‌آید این عدم ذات خود ماست. گفت هر کسی که خورشید را به اصطلاح مدح می‌کند خودش را هم مدح می‌کند. شما در این لحظه خودتان را به صورت عدم باید توصیف کنید، برای توصیف عدم باید خودتان باشید. پس عقل‌تان، حس امنیت‌تان، هدایت‌تان، قدرت‌تان از آن عدم می‌آید خودتان هم از آن جنس هستید. می‌بینید یواش یواش این فضا که گسترده می‌شود شما آفریننده‌تر می‌شوید و این سیکل را هی ادامه می‌دهید پذیرش، شادی بی‌سبب، آفرینندگی و راندن آن نقطه‌چین‌ها همانندگی‌ها به اطراف و مرکز را عدم نگه داشتن و این حرکت فعالانه همین تسلیم لحظه به لحظه است که شما را از جنس خدا می‌کند برای همین کار آمدیم اگر این کار را نکنیم، هر لحظه که این کار را نمی‌کنیم احتمال دارد که از سلاحدار قضا یعنی از خود قضا ما آسیبی ببینیم، به چه آسیب می‌خورد؟ به عدم؟ نه، آسیب به همین همانندگی‌ها می‌خورد اگر مرتب به شما آسیب می‌خورد دارد به همانندگی‌ها می‌خورد برای این که شما به قانون قضا عمل نمی‌کنید.

بله چند بیت برای شما می‌خوانم که در مورد قضا و کُن فکان است.

\*\*\* پایان قسمت اول \*\*\*

این دو بیت را نگاه کنید که خیلی ابیات مهمی است:

## لحظه‌ای ماهم کند، يكدم سیاه خود چه باشد غیر این، کار اله؟

### پیش چوگان های حکم کُن فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان

( مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۵ )

می‌گوید یک لحظه او مرا سیاه می‌کند و می‌بینید قضا این طوری است، طرح خدا این طوری است می‌برد به ذهن، به من‌ذهنی اگر ما ناظر خودمان باشیم می‌بینید که یک دفعه دلمان گرفت رفتیم به هم‌هویت‌شدگی‌ها، آگاه می‌شویم از آن می‌اندازیم انکار می‌کنیم بعد ماه می‌شویم یعنی از جنس خودش می‌شویم ماه می‌شویم سیاه می‌شویم ماه می‌شویم سیاه می‌شویم رفته‌رفته به او تبدیل می‌شویم ماه بزرگ‌تری می‌شویم.

می‌گوید غیر از این کار خدا چیست؟ بعد می‌گوید او با چوگان‌های قضا و کُن فکان، عرض کردم این کُن فکان که او می‌گوید «بشو و می‌شود» خیلی ساده است یکی قضا است در این آیه‌های قرآن یکی قضاست یا اراده می‌کند یکی هم او می‌گوید «بشو و می‌شود» کُن فکان یا کُن فیکون؛ می‌گوید لحظه به لحظه مثل چوگان می‌ماند. توپ کوچولو است این توپ کوچولوی ما را می‌زند خوب این توپ کوچولوی شما اگر شما تسلیم باشید و ناظر ذهنتان باشید و دخالت در کار زندگی نکنید زودی به هر جا که او می‌خواهد زده می‌شود.

می‌گوید مکان و لامکان ما، لامکان ما همین فضایی است که در درون ما باز می‌شود و انعکاس آن در بیرون، می‌دانید هر چه این فضا بازتر می‌شود انعکاسش در بیرون بهتر می‌شود هر چه ما این همان‌دگی‌ها را از مرکزمان برمی‌داریم من‌ذهنی را کوچک می‌کنیم، فضای درون باز می‌شود وضع مادی ما هم در بیرون چه به لحاظ درآمد مادی و چه حالت بدن‌مان، وضعیت بدنمان، چه فکرهامان، چه خلاقیت‌مان، همه چیزمان بهتر می‌شود هر چه که ذهن شما نشان می‌دهد رو می‌کند به بهبود. آن چیزهایی که سقوط کرده بود، اُفول کرده بود، ناجور شده بود شروع می‌کنند به خوب‌تر شدن برای همین می‌گوید که او خدا مثل چوگان باز است، ما باید بدون اخلال و دخالت من‌ذهنی و خوب و بد که دارم پیشرفت می‌کنم یا نمی‌کنم بگذاریم همه‌اش بزند، همه‌اش بزند و لحظه به لحظه بزند که در مکان و لامکان ما وضع‌مان درست بشود. مکان یعنی وضعیت‌های بیرونی، جسمم، چهار بدم و لامکان فضای درون. هر دو را درست کنید.



این‌ها هم مربوط به همین قضا و کُن فکان است. آیا ما می‌دانیم چگونه درست می‌کند؟ شما می‌دانید که گل چگونه باز می‌شود؟ گل سرخ که باز می‌شود چگونه باز می‌شود؟ نه نمی‌دانیم. ماهم مثل آن باز می‌شویم. شما می‌دانید چگونه رنجش‌تان را ببندازید؟ نه نمی‌دانید. فضا را باز کنید یکی دو روز دیگر می‌بینید که این رنجش نیست. چه شد این رنجش افتاد چرا افتاد؟ مدت‌ها با من ذهنی‌تان نگه داشته بودید الان چگونه افتاد؟ قضا و کُن فکان. بله این هم به اصطلاح بی‌تستی است که مربوط است و شما از آن استفاده کنید.

## حق قدم بر روی نهد از لامکان آنکه او ساکن شود از کُن فکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱)

یعنی این افسانه من‌ذهنی که جهنم ماست که باب صغیر است که هر موقع هر کسی غم خودش را می‌بیند، جهنم درونش را می‌بیند، معنی‌اش این است که باید تسلیم بشود و فضا را باز کند اگر فضا را باز کند همین که فضا را باز می‌کند حق یعنی خدا قدمش را از لامکان بر آن‌جا می‌گذارد آن موقع آتش دردش ساکن می‌شود از نیروی «او می‌گوید بشو و می‌شود» پس الان ما متوجه می‌شویم که قضا و کُن فکان یعنی چه. ما فضا را باز می‌کنیم و تسلیم قضا می‌شویم تا کُن فکان کار کند این موضوع را ما باید یاد بگیریم. با ستیزه، مقاومت و رنجش و نالیدن و آن خاصیت‌های من‌ذهنی، ما درست نمی‌شویم ما جامعه را هم نمی‌توانیم درست کنیم، گفت آن‌ها جبار بودند و سرفراز با جباری با زور و زورگویی، خشمگین شدن، نابود کردن، دعوا کردن با این‌ها هیچ کاری، هیچ رابطه‌ای درست نمی‌شود اما این قضا و کُن فکان درهشت جای قرآن آمده و مولانا از آن‌جا برداشته است خودش را هم که از خودش البته برداشت خودش هم مطالبی نوشته من این‌ها را بزرگ می‌کنم.

«بَدِيعُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَإِذَا قَضَىٰ أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ كُن فَيَكُونُ»

«آفریننده آسمانها و زمین است، چون اراده چیزی کند، می‌گوید: موجود شو، و آن چیز موجود می‌شود.»

(قرآن کریم، سوره بقره، (۲) آیه ۱۱۷)

یکی این است آفریننده آسمان‌ها و زمین است ببینید در همه این‌ها کلمه قضا و کُن فیکون وجود دارد. پس در مورد انسان او با همین بیت قبلی است که گفت: «پیش چوگان‌های حکم کُن فکان» حقیقتاً مثل این که معنی این آیه است که آیه ۱۱۷ سوره بقره است که می‌گوید: آفریننده آسمان‌ها و زمین است پس آفریننده آسمان درون شما و زمین بیرون شماست. چون اراده چیزی کند یعنی همین «اذا قضی» می‌گوید موجود شو و آن چیز موجود می‌شود. یعنی به من‌ذهنی شما می‌گوید



به اصطلاح نرم شو به درد شما می گوید بیفتد و او می افتد و شما اگر به اسرار قضا گوش نکنید کار درست نمی شود. این یکی از آن است:

«بَدِيعُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَإِذَا قَضَىٰ أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ»

«آفریننده آسمان ها و زمین است. چون اراده چیزی کند، می گوید: موجود شو. و آن چیز موجود می شود.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۱۷)

و یکی دیگر این است

«إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ»

«چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می گوید: موجود شو، پس موجود می شود.»

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸۲)

این موجود شو و موجود می شود همین كُنْ فَيَكُونُ است. بله، ببینید که این جا هم إِذَا أَرَادَ است. بنابراین یا إِذَا قَضَىٰ است یا إِذَا أَرَادَ. أَرَادَ یعنی وقتی اراده می کند، وقتی می خواهد. توجّه کنید که، خواست من ذهنی ما مقابله می کند با اراده خدا و در آیه قبل در قَضَىٰ. یعنی یکی او قضاوت می کند براساس عقل کل که کائنات را اداره می کند که ما را هم می خواهد اداره کند، ما هم قضاوت می کنیم براساس هرچه بیشتر بهتر من ذهنی، که با قضاوت او جور در نمی آید. او قضاوت می کند و كُنْ فَيَكُونُ را به کار می برد تا ما را آزاد کند از همانیدگی ها، ما داریم کار می کنیم فکر می کنیم همانیدگی ها را زیاد کنیم و او دارد سعی می کند ما را جدا کند از همانیدگی ها بلکه خودش را مستقر کند در مرکزمان طبق همین بیتی که خواندیم.

## حق، قدم بروی نهد از لامکان آنگه او ساکن شود از کُنْ فَاکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱)

حق قدم بر مرکز ما می نهد، یعنی خدا قدمش را بر مرکز ما می نهد و این دردهای ما و من ذهنی ما ساکن می شود از کُنْ فَاکان او. درست است؟ پس مواظب باشید که قضاوت شما نوک به نوک در مقابل قضاوت خدا در نیاید.

این ها را برای همین نشان می دهم. این را هم که دیدید:

«إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ»

«چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می گوید: موجود شو، پس موجود می شود.»

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸۲)

آیه ۸۲ سوره یس بود. اما یکی دیگر این است.

«هُوَ الَّذِي يُحْيِي وَيُمِيتُ فَإِذَا قَضَىٰ أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ»

«اوست که زنده می‌کند و می‌میراند و چون اراده چیزی کند می‌گویدش: موجود شو. پس موجود می‌شود.»

(قرآن کریم، سوره غافر (۴۰)، آیه ۶۸)

اوست که زنده می‌کند و می‌میراند؛ این موضوع در مورد، بله، در مورد ایجاد من‌ذهنی و رها شدن از من‌ذهنی هم است؛ و چون اراده چیزی کند می‌گویدش: موجود شو. پس موجود می‌شود. پس همین کُنْ فَيَكُونُ یا کُنْ فَكَانَ در همه این‌ها هست. همین‌طور می‌بینید که این‌جا هم إِذَا قَضَىٰ است.

فهرست قضا و کُنْ فَكَانَ در قرآن :

سوره بقره آیه ۱۱۷، سوره آل عمران آیه ۴۷، سوره آل عمران آیه ۵۹، سوره انعام آیه ۷۳، سوره نحل آیه ۴۰، سوره مریم آیه ۳۵، سوره یاسین آیه ۸۲، سوره غافر آیه ۶۸

و فهرست قضا و کُنْ فَكَانَ در این آیات قرآن آمده است، اگر شما می‌خواهید بروید خودتان بخوانید می‌توانید از این یک عکس بگیرید داشته باشید خودتان بروید بخوانید. لزومی ندارد من این‌ها را برایتان بخوانم برای این‌که همه آن‌ها همین را می‌گویند. همه آن‌ها یا خدا در این لحظه اراده می‌کند، قضاوت می‌کند، شما قضاوت نکنید. برای این‌که ما قضاوت نکنیم باید مرکز را عدم کنیم، فضا را باز کنیم و تسلیم بشویم.

پس، سوره بقره آیه ۱۱۷، سوره آل عمران آیه ۴۷، سوره آل عمران دوباره آیه ۵۹، سوره انعام آیه ۷۳، سوره نحل آیه ۴۰، سوره مریم آیه ۳۵، سوره یاسین آیه ۸۲، سوره غافر آیه ۶۸، اگر کسی می‌خواهد بیشتر برود بخواند.

اما ابیاتی برایتان می‌خوانم که مولانا می‌گوید که، این من‌ذهنی مثل یک کُنده درخت یا آهنی است بسته به پای هشیاری ما، ما باید خودمان این را باز کنیم. ما باید فعّالانه کار کنیم.

## تو چو باز پای بسته، تن تو چو کُنده برپا تو به چنگ خویش باید که گره ز پا گشایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۰)

یعنی این من‌ذهنی ما که آمدیم همانیده شدیم مثل یک کُنده چوب است یا آهنی است، که فرض کنید که به پای یک نفر یک وزنه آهنی ۵۰ کیلویی ببندند خوب این نمی‌تواند برود راه برود که. هشیاری ما هم یک وزنه سنگینی از آن آویزان است. حالا همه همانیدگی‌ها را جمع کن فرض کن می‌شود آن وزنه، از ما آویزان است، همین‌طور دردهای ما، که با آن‌ها هم همانیده هستیم. وقتی همانیده هستیم می‌چسبیم به آن‌ها و این وزنه از ما آویزان است نمی‌توانیم راه برویم. هشیاری ما نمی‌تواند پرواز کند. اما تو با چنگ خودت باید این گره را از پای هشیاری خودت باز کنی.

## چه خوش است زَرِ خالص، چو به آتشِ اَندر آید چو کُند درون آتشِ هنر و گُهرنمایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۰)

ببینید قضا در تمام این موارد به ما کمک می‌کند. می‌گویند هشیاری تو مثل زَرِ خالص است، چه قدر خوب است که به آتش دردهای هشیارانه به صبر بیفتد. یعنی شما ببینید که همانیده هستی، درد هشیارانه بکشی و چون تو طلای خالص هستی نمی‌سوزی که. ناخالصی‌هایت می‌سوزد، همانیدگی‌هایت می‌سوزد و این آتش همین فضای گشوده‌شده و دم‌ایزدی است یا آتشِ عشق است، آتشِ کُن فکان است. پس ما باز می‌کنیم با چشم عدم همانیدگی‌هایمان را می‌بینیم. می‌گوید، خودت باید باز کنی. خود ما چه جوری باز کنیم؟ باید آگاه بشویم. همه این‌ها آگاهانه صورت می‌گیرد. ما باید آگاه باشیم چه اتفاقی می‌افتد. نمی‌توانیم چشم‌هایمان را ببندیم، به کار مشغول بشویم بگوییم، عنایت خدا هست، جذبه خدا هست، لطف خدا هست دیگر، به موقع کار خودش را می‌کند. یا می‌رویم به یک جایی زیارت آن خودش درست می‌کند! عوامل بیرونی نمی‌توانند درست کنند. این اشتباه است که شما بگویید یک عامل بیرونی شما را می‌تواند درست کند. هر چه می‌خواهد باشد. از درون با آگاهی تو و اقدام تو این گره‌ها یواش یواش باز می‌شود.

چه خوش است زَرِ خالص، چو به آتشِ اَندر آید؛ زَر را می‌گذارند درون آتشِ سرخ می‌شود ناخالصی‌ها می‌ریزد و درون آتش هنرنمایی می‌کند. یعنی ما به عنوان هشیاری هنرنمایی می‌کنیم در انداختن و شناسایی همانیدگی‌ها. حالا می‌گوید:

## مَگریز ای برادرِ تو ز شعله‌های آذر ز برای امتحان را چه شود اگر درآیی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۰)

ای برادر من از شعله‌های آتش نگریز. شما این لحظه وضعیت را می‌بینی فرار نکن. برای اولین بار یک نفر که وضعیت خودش را، ذهنش را، با حضور ناظر حقیقتاً می‌بیند، می‌بیند مثلاً، این همه رنجش دارد، این همه ادعا دارد، این همه توقع دارد، این همه خشمگین است، این همه ظلم کرده است، این همه رابطه‌ها را خراب کرده است، این همه اشتباه کرده است با من‌ذهنی‌اش، نباید فرار کند. اولین کار پذیرشِ خودم است. من با کوشش‌های من‌ذهنی‌ام به این صورت درآمدم، می‌پذیرم. مَگریز یعنی بپذیر، بایست این‌جا، کجا داری می‌روی؟ چون تا می‌آییم این لحظه، وضعیت‌مان را می‌بینیم فرار دوباره به گذشته و آینده؛ آخ گذشته‌ها چه قدر خوب بود! آینده اگر این‌طوری بشود؛ این من‌ذهنی است این، شما باید این‌جا بایستی. شعله‌های آذر یعنی درد هشیارانه و دیدن وضعیت خود و شما امروز می‌دانید با این شعرها که قضا با کُن فکانش می‌تواند کار کند. با جذبه‌اش، با عنایتش می‌تواند کار کند. شما باید بگذاری کار کند، باید صبر کنی. می‌گوید،

یک بار امتحان کن. مدتی امتحان کن، یک سال امتحان کن، شما که از من ذهنی نتیجه نگرفتید؛ ز برای امتحان را چه شود اگر در آیی؟ در آیی یعنی توی آتش در آیی.

## به خدا تو را نسوزد، رخ تو چو زر فروزد که خلیل زاده‌ای تو ز قدیم آشنایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۰)

قسم می خورد مولانا، که این آتش درد هشیارانه تو را نخواهد سوزاند و مثل طلا صورتت را باز می کند، سالم می کند. یعنی ما اگر این دردهایمان را، این همانیدگی با دردها و چیزهای بیرون را بریزیم، از طریق عدم ببینیم، سلامتی چهار بُعدمان را پیدا می کنیم، جسممان را، فکرمان را، هیجانانامان را، زندگی جسمی مان را، جان جسمی مان را، که مختل شده است. یک دفعه می بینیم زندگی ما روان شد. زندگی را از خدا می گیریم تبدیل به مسئله نمی کنیم تبدیل به مانع نمی کنیم، تبدیل به دشمن نمی کنیم، یک دفعه متوجه می شویم که فکرهای ما خلاق شد، فکرهای این لحظه را این لحظه می کنیم، نه این که باورهای پوسیده را حمل می کنیم و از آن‌ها دفاع می کنیم، با آن‌ها هم هویت می شویم. ما خلیل زاده هستیم. خلیل زاده یعنی ما هم باید مثل او عمل کنیم. او را انداختند به آتش نمرود، آتش نمرود چه هست؟

آتش نمرود همین آتش درد ناهوشیارانه است که مولانا می گوید ننگ است، که آدم غصه بخورد فقط، شکایت کند، این ننگ است، ناآگاه باشد از غصه اش. خلیل متوجه شد که این دردها به خاطر همانیدگی با چیزها است. با چه؟ با چیزهای آفل. دیگر آیه‌های مربوط به خلیل را هزار دفعه خواندیم. گفت خلیل یک ستاره‌ای دید همین من ذهنی بود، گفت این خدای من است، بعد افول کرد آن ستاره، گفت نه، این چیزی که افول کند خدا نیست، من افول کنندگان را دوست ندارم. بعد آن موقع زندگی یا خدا فضای درونش را باز کرد و بی نهایت او را به او نشان داد. این‌ها دیگر آیه‌های قرآن است، شما می دانید. بله، برای همین می گوید خلیل زاده‌ای. ما هم مثل خلیل هستیم.

متوجه می شویم، که در دردهای بیهوده من ذهنی که از همانیدگی‌ها آمده؛ افتادیم، دست و پا می زنیم. می گوئیم حالا که این طوری شد من درد ناهوشیارانه را می خواهم هوشیارانه بکنم و همانیدگی‌ام را بشناسم، دردهایم را بشناسم، یکی یکی این‌ها را ببندازم و می دانم این با فضاگشایی در اطراف همین دردم، همین وضعیت صورت خواهد گرفت و اگر فضا را باز کنم، مرکز عدم می شود، زندگی یا خدا با عنایت، با جذب، با مرکز عدم و با این که هر لحظه من خودم را ستایش می کنم، او را ستایش می کنم. «مادح خورشید، مدّاح خود است» یعنی هر لحظه من خودم را به صورت هوشیاری خداگونه شناسایی می کنم، هر لحظه که خودم را آن طوری شناسایی می کنم، این بزرگ تر می شود، بزرگ تر می شود، بزرگ تر می شود.

منِ ذهنی کوچک تر می شود، ما کشیده می شویم بیرون از جذب. ما نمی کشیم، او می کشد، و شما نباید مخالفت کنید، قضاوت کنید و مقاومت کنید، بگویید که ببینم چطور کشیده می شوم، خدا خودش را ببینم چطوری می کشد از همانیدگی ها، شما نمی خواهید با منِ ذهنی ببینید. شما همین طوری تماشاگر باشید، او خودش را می کشد روی خودش زنده می کند. و ما بلد هستیم این کار را، که خلیل زاده ای تو! از قدیم بلدی، یعنی این به تو یاد داده این کاری که ما باید بکنیم به صورت حضور ناظر، ما بلد هستیم.

## تو ز خاک سر برآور که درخت سر بلندی تو پیر به قاف قربت که شریفتر همایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۰)

از خاک سر برآور یعنی سرت را از همانیدگی ها بیرون بیاور، که تو قَدَّتْ به اندازه بی نهایتِ خداست، تو به قاف قربت پیر. یعنی لحظه به لحظه که فکر می کردی، از یک همانیدگی به همانیدگی و حرص این جهان را داشتی و جدا می شدی، دیگر جدا نمی شوی، یواش یواش با او یکی می شوی، قاف قربت یعنی بی نهایتِ او، قاف یعنی کوه، قربت یعنی نزدیکی. به جای این که لحظه به لحظه از او جدا شدیم یا جدا بشویم، لحظه به لحظه به او نزدیک تر شدیم، یک دفعه خود او شدیم. یک همای شریف تری هستیم ما. لحظه به لحظه متوجه می شویم که ما گدای این جهان نیستیم. ما خودمان سایه داریم، به عنوان زندگی سایه داریم. ما سایه ای هیچ چیزی در این جهان را نمی خواهیم بر سرمان بیفتد. ما خودمان شاه هستیم، وقتی به او زنده می شویم. هما پرنده ای است که اگر سایه اش روی سر کسی بیفتد، شاه می شود، شاه جهان می شود، بی نهایت می شود، از جنس عشق می شود، بله.

## ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری ز کمین کان برون آ که تو نقد بس روایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۰)

می گوید تو مثل شمشیری هستی که رفته ای در غلاف. یعنی زندگی ما را به صورت هشیاری از غلاف همانیدگی ها بیرون می کشد، باید بگذاریم بکشد با قضا و کن فکان، این ها به قضا و کن فکان مربوط است، که ما تیغ فولادین هستیم به عنوان هوشیاری. به عنوان هوشیاری جسمی در ذهن هیچ چیز نیستیم. از حیوان هم کم تر هستیم. تو یک معدن هستی، منتها پنهان هستی، تو یک جواهری هستی، «زری» هستی که در پنهان گاه معدن هستی، تو بیا بیرون، ببین که چقدر، نقد رایج هستی. تو می توانی خودت را خرج کنی، هر لحظه می توانی خلاق باشی، می توانی فکر سازنده بکنی، می توانی راه حل باشی، همه قفل ها را باز کنی. ما به جای این که راه حل باشیم، الان مرتب قفل می سازیم، مسأله می سازیم، می گوییم یکی

دیگر بیاید این مسائل را حل کند. چرا؟ هنوز «زری» هستیم که در معدن هستیم. زر اگر در، طلا اگر در معدن باشد پنهان، خوب کسی آن را نمی‌خرد، باید بیرون بیاوریم، همه می‌گویند ما می‌خواهیم الآن. ما هم آن طوری هستیم. قضا و کن‌فکان ما را بیرون می‌آورد.

## شکری شکر نشان کن که تو قند نوشقندی بنواز نای دولت که عظیم خوش‌نواپی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۰)

پس بنابراین ما از جنس شادی هستیم، شکر هستیم، شیرینی هستیم، وقتی رها شدیم از من‌ذهنی، مرتب شیرینی و شادی را در جهان با کارهای مان، با حرف‌های مان پراکنده می‌کنیم. الآن غم پراکنده می‌کنیم. می‌گوید اصل تو، شکری. اصل تو از جنس شیرینی است، تو قند بسیار شیرینی هستی. چرا؟ ما از جنس شادی زندگی هستیم. تو نی نیک‌بختی را بنواز، ما یک نی‌ای هستیم که خدا می‌خواهد ما را بزند. وقتی نواخته بشویم، آواز عشق خواهد پیچید. پس برای این آمدیم ما که این همانیدگی‌ها را رها کنیم به او زنده بشویم که نای نیک‌بختی را بزنیم ببینیم که این نای ما که وقتی خدا می‌زند چقدر خوش‌نوا است در جهان، باید این نای را هر کسی بتواند بزند و مسئولیت خودش است. شما هر لحظه به کیفیت هوشیاری‌تان نگاه کنید ببینید از چه جنس است، مسئولیت کیفیت هوشیاری ما، که از جنس هوشیاری حضور است و عدم در مرکز ماست، می‌بینید که به محض این که می‌آییم به این لحظه یا عدم می‌شود مرکزمان، زندگی مثل یک نی ما را شروع می‌کند به نواختن و خوش‌نوا می‌شویم.

الآن نوا می‌خشم است، ترس است، شکایت است، گرفتاری است، اعتراض است، ستیزه است، مقاومت است، قضاوت است، این چه چیزی است، توقع است، رنجش است، ادعا است، این‌ها که نوا خوش نیستند. شما نگاه کنید که آدم پذیرنده باشد، بتواند از طریق انبساط با هر چیزی روبرو شود و خرد زندگی از او بیان بشود، شادی زندگی بیان بشود. آن چیزی که مولانا این‌جا بیان می‌کند کجا، وضعیت تک به تک ما کجا؟

شما این بیت‌ها را هزار بار بخوانید، بفهمید اجرا کنید. مسئولیت شما هست که باید بفهمید، اجرا کنید. و این برنامه واقعاً می‌بینید که برنامه‌ای نیست که شما یک ده دقیقه نگاه کنید و بعد بگذرد برود، بعد از نیم ساعت بیاید ده دقیقه دیگر نگاه کنید. این برنامه باید از اول شما بشینید قلم و کاغذ بردارید چیزهایی را که از این اشعار مولانا برداشت می‌کنید یادداشت بکنید عمل بکنید همین ابیات را بخوانید، هی بخوانید ببینید برای شما چه معنی می‌دهد و در عمل چه چیزی را درست می‌کند و آن درست کنید خودتان را در فکر و عمل خودتان را درست کنید.

بله، اما صحبت قضا و کُن فکان هست یادمان باشد این باور سنتی که همیشه ما می‌گوییم قضا بد است این غلط است. قضا یعنی خواست خدا در این لحظه. ما هم قضاوت داریم و الآن ما می‌فهمیم که علت این که بلا سر ما می‌آید به این علت هست که ما قضاوت خودمان را می‌گیریم و قضاوت خدا را در این لحظه کنار می‌گذاریم. بلا سرمان می‌آید می‌گوییم قضا گرفته. فلانی را قضا گرفته، قضا نمی‌گیرد، خودمان گرفتیم برای این که مخالفت کردیم با قضا. بله نمی‌دانستیم، ما قوانین زندگی را از بزرگان یاد می‌گیریم برای همین است که هر هفته می‌آییم این‌ها را می‌خوانیم. قانون جبران را باید شما رعایت کنید، باید این ابیات را بخوانید، بفهمید و در فکر و عمل تان پیاده کنید.

اما مولانا می‌گوید که اگر ما مرکز را عدم کنیم قضا می‌شود سپر. یعنی ما از آسیب‌های قضا مصون می‌مانیم و هر آسیبی هم که به ما می‌رسد از طریق قضا است. و خوب شما ممکن است باز هم بشنوید که فلانی را قضا گرفته بود، اگر بخواهیم تفسیر عادی عملی بکنیم این شخص حتماً یکی از قوانین قضا را رعایت نکرده یا چندتا را با هم رعایت نکرده دچار بلا شده است، عرض کردم یک کسی می‌آید با اتومبیلی که باید سی کیلومتر باید بروی آن جا سر پیچ است با صد کیلومتر می‌رود، آن جا هم نوشته این جا باید سی کیلومتر باشد، جلو پیچ است، خوب احتمال این که برود به دره بیفتد و بمیرد خیلی زیاد است می‌رود سر پیچ نمی‌تواند اتومبیلش را جمع‌وجور کند. قانون زندگی را زیر پا گذاشته است تقصیر خودش است. و ما از این جور قوانین خیلی زیر پا می‌گذاریم، قانون جبران را زیر پا می‌گذاریم.

این که اصلاً برای چه آمدیم نمی‌دانیم. بزرگان دارند به ما می‌گویند ما آمدیم به او زنده بشویم نیامدیم انباشته کنیم و تأیید بگیریم از انسان‌های دیگر. این که مقاومت و قضاوت قدغن است پس از یک سنی، ما مقاومت را به حد جنگ جهانی رساندیم و دائماً بصورت شخصی هم مقاومت می‌کنیم نمی‌دانیم مقاومت و قضاوت از نظر قضا قدغن است. می‌گوید تو فقط حق داری منبسط بشوی، حق نداری منقبض بشوی، من دارم قضاوت می‌کنم، تو قضاوت نکن، مرکزت را عدم نگاه دار.

## هم تو جنون را مددی. هم تو جمال خردی

### تیرِ بلا از تو رسد، هم تو بلا را سپری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۶)

واضح است دیگر، می‌گوید تو کمک می‌کنی من به تو تبدیل بشوم، مددِ جنون من هستی، جنون من یعنی به عقل من ذهنی نگاه نکنم، هم جمالِ خرد کل هستی و اگر من، من ذهنی باشم مرکز من را جسم کنم از تو بلا می‌رسد اگر عدم کنم تو بلا را سپر می‌شوی. و همین طور این بیت:



## قضا که تیرِ حوادث به تو همی انداخت تورا کند به عنایت از آن سپس سپری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶)

وقتی مرکزمان را ما از جسم‌ها می‌کنیم یا همانیده هستیم از فکر یک چیز همانیده می‌پریم به یک چیز دیگر در معرض تیر حوادث خدا هستیم و زندگی با حوادث با وضعیت‌ها به ما ضرر می‌رساند. ما یک وضعیتی را نشان کردیم طرح ریختیم با من ذهنی‌مان این را به دست بیاوریم یکدفعه می‌بینیم که این فرصت از دست‌مان رفت، این معنی دارد دیگر. یکی دیگر آن فرصت را می‌گیرد. ما متوجه نمی‌شویم که ما از یک فکری از یک وضعیتی پذیرایی نکردیم قبلاً مولانا در چند هفته قبل به ما گفت که شما مثل مسافر خانه‌ای هستید که باید از فکرهای تان پذیرایی کنید. تا آن‌ها پیغامشان را به شما بدهند باید صبر داشته باشید، نباید شما تنگ‌نظر باشید و بترسید و بگویید این فکر آمد من در مقابلش ستیزه می‌کنم یک فکر دیگر بیاید که آن را من پذیرایی می‌کنم، نه. فضا باز کنید از همه فکرها پذیرایی کنید تا پیغامش را بگیرد.

**قضا که تیرِ حوادث به تو همی انداخت؛** می‌بینید که این بیت خیلی مهم است شما بدانید، قضا اگر مرکزمان همانیدگی‌ها باشند و نقطه‌چین‌ها باشند دائماً به ما تیرِ حوادث می‌اندازد شما خبردار بشوید از این موضوع نگویید چرا اینطوری شد. بیت دوم راجع به این موضوع است می‌گوید یکدفعه یک اتفاقی می‌افتد شما می‌گویید چه شد ما داشتیم پیشرفت می‌کردیم همه چیز ریخت بهم. پس می‌بینید که اگر مرکز را عدم کنید عنایتش و توجه‌اش به شماست و سپر شما می‌شود دیگر تیرِ حوادث به شما نمی‌خورد.



شکل شماره ۹ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۰ (مثلث بلوغ معنوی)

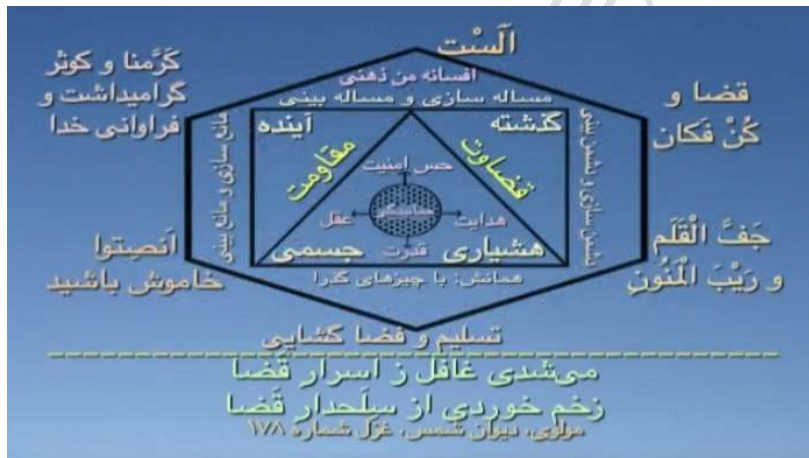
این مثلث را هم به شما توضیح بدهم [شکل شماره ۹ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] که بیت حتی به بیت قبلی هم مربوط است. که از این شکل شما ببینید که واقعاً بالغ دارید می‌شوید؟ واقعاً در شما هشیاری حضور و هشیاری جسمی بطور هشیارانه به موازنه می‌رسد؟ آیا شما ذهنتان را دائماً می‌بینید یا در تسخیر ذهنتان هستید؟ آیا شما کم‌یابی اندیشی هستید فکری‌های شما طوری است که فکر می‌کنید که همه‌چیز در جهان کم است؟ و اگر دیگران ببرند کم به شما می‌رسد، این حالت من‌ذهنی است و یواش یواش وقتی شما روا می‌دارید به دیگران متوجه هستید که مرکزتان دارد عدم می‌شود، هرچه بیشتر مرکز عدم می‌شود [شکل شماره ۱۰ (مثلث بلوغ معنوی)] شما می‌بینید که فراوانی در زندگی شما در درون و بیرون شما بیشتر می‌شود و شما ارزش خودتان را بعنوان خدایت می‌دانید، حرف و عمل‌تان یکی است شما قول می‌دهید انجام می‌دهید و متوجه می‌شویم آن موقع ما دروغ نمی‌گوییم.

و در این حالت که این چیزها مرکزمان است [شکل شماره ۹ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] ما خسیس هستیم، تنگ‌نظری می‌کنیم، همه‌چیز برای ما محدود است هرچه که در مرکزمان هست همان را در بیرون تجربه می‌کنیم یا منعکس می‌کنیم می‌بینیم که مادیات‌مان هم در بیرون بسیار محدود شده، چرا؟ مرکز ما پر از همانیدگی است. هرکسی در درونش فراوانی را حس نمی‌کند در این صورت مرکزش همانیده است و این تنگ‌نظری را و محدودیت را در بیرون خودش هم تجربه خواهد کرد، حتی بعنوان میزان پول، امکانات مادی، رفاه مادی، روابط و این چیزها کاملاً بستگی به این دارد شما با این شکل‌ها می‌توانید خودتان را امتحان کنید. آیا شما زندگی را و خوشبختی را به دیگران روا می‌دارید؟ اگر روا می‌دارید یکدفعه می‌بینید که خودتان هم دارید می‌رسید به آن اگر روا نمی‌دارید خواهید دید که از آن دور می‌شود.

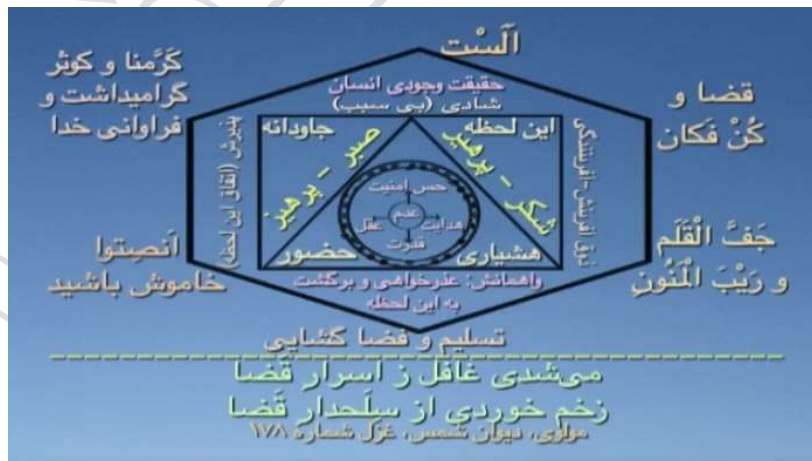
## می‌شدی غافل ز اسرارِ قضا زخم خوردی از سلحدارِ قضا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۸)

می‌بینید مرکزتان را عدم می‌کنید طبق این ابیات قبلی [شکل شماره ۱۰ (مثلث بلوغ معنوی)] قضا سپر می‌شود، همین الآن می‌بینید همین قضا که ضربه می‌زد به ما سپر ما می‌شود، پس شما فراوانی‌اندیش بشوید روا بدارید، بد کسی را نخواهید، بگذارید مرکزتان عدم بماند و قضا و کُن فکان به شما کمک خواهد کرد.



شکل شماره ۱۱ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۲ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

اما این دوتا شکل کاملاً دیگر کاملاً نشان می‌دهد که شخص از قضا و کُن فکان سود می‌برد یا نمی‌برد. این شکل **شکل شماره ۱۱** (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) یک شش ضلعی را نشان می‌دهد که افسانه من ذهنی در مرکزش است، و شش گوشه‌اش هست بالا الست و همین‌طوری در جهت عقربه‌های ساعت، قضا و کُن فکان، جَفَّ الْقَلَمُ وَ رَبَّ

المنون، تسلیم و فضاگشایی، آنصتوا یعنی خاموش باشید و کرمنا یا گرامیداشت و فراوانی خدا. این شکل **اشکل شماره ۱۱** (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) نشان می‌دهد که این شخص با توجه به این که قضاوت و مقاومت دارد، در مقابل قضا و کُن فکان خدا می‌ایستد و این از کجا می‌آید قضاوت و مقاومت؟ از این که در این لحظه اقرار نمی‌کند از جنس خدا است، یعنی آلت و پایینش تسلیم و فضاگشایی هست، هر کسی تسلیم می‌شود **اشکل شماره ۱۲** (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) فضا را باز می‌کند، دارد اقرار می‌کند من از جنس خدا هستم، در این صورت مرکزش عدم می‌شود، بلافاصله قضا و کُن فکان به نفعش، به سودش کار خواهد کرد و در شکل‌های قبلی متوجه شدیم که عنایت و جذب و ستایش هم با مرکز عدم در کار هستند و مرتب حس امنیت و عقل و هدایت و قدرت هم اصیل می‌شوند و متوجه خواهیم شد که قلم زندگی در این لحظه، قلم خدا در این لحظه درون و بیرون شما را خوب می‌نویسد. برای این که درون تان عدم است، این قضا و کُن فکان مرتب چیزهای خوب برای شما به وجود می‌آورد. یعنی قضا اتفاقی به وجود می‌آورد که شما فضا را باز می‌کنید، مرکز تان عدم می‌شود، فضا را که باز می‌کنید اقرار می‌کنید که من از جنس زندگی هستم، مادح خورشید، مدّاح خودش؛ یعنی هر لحظه خودتان را به صورت عدم تعریف می‌کنید **اشکل شماره ۱۲** (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) می‌بینید که قلم خدا در این لحظه خوب می‌نویسد، و از ریب المنون یعنی اتفاقات بد خبری نیست و همین‌طور هر چه مرکز تان عدم می‌شود و فضا گسترده‌تر می‌شود، می‌بینید ذهن تان که دائماً من ذهنی می‌ساخت با پریدن از فکری به فکر دیگر، دیگر دارد خاموش می‌شود، دیگر نمی‌سازد و ذهن تان دارد ساکت می‌شود و ذهن تان ساکت می‌شود مرتب می‌بینید این فضای درون گسترده‌تر می‌شود، شما دارید به خدا تبدیل می‌شوید و مرتب هشیاری جسمی دارد کم می‌شود، هشیاری حضور زیاد می‌شود. شما از گذشته و آینده جمع می‌شوید، مقاومت و قضاوت کم می‌شود و می‌آید به این لحظه ابدی جاودانه، وقتی بی‌نهایت بشوید، یعنی این فضای درون بی‌نهایت باز بشود، شما دیگر به منظور اصلی آمدن به این جهان رسیده‌اید. امروز راجع به قضا و کُن فکان داریم صحبت می‌کنیم. همه‌اش راجع به قضا است. بعد می‌گوید:

## این چه کار افتاد آخر ناگهان

## اینچنین باشد چنین کار قضا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۸)

می‌گوید: چه شد؟ من که داشتم زندگی‌ام را می‌کردم، همه چیز خوب بود، بی‌زینسم خوب بود، با همسرم خوب بودم، بچه‌هایم رشد می‌کردند، چرا یکی از ستون‌ها را کشیدند همه چیز ریخت به هم، بله می‌گوید: این طوری است کار قضا، بله،

یک دفعه این طوری می شود و ما همه مان این تجربه را داریم که این شخص [شکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)] سی سالش است، چهل سالش است، فکر می کند همه چیز خوب است، منتها من ذهنی دارد، به لحاظ من ذهنی و همانندگی ها دارد شکوفا می شود و هر چه شکوفا می شود به خاطر همانندگی ها و یا با همانندگی ها، من ذهنی پز می دهد و از خودش می داند. بنابراین این شخص [شکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)] مقاومت دارد و قضاوت دارد و عقل من ذهنی خودش را دارد و می گوید: من دارم می کنم. قضا یک دفعه به هم خواهد ریخت، همه چیز را به هم خواهد ریخت تا این شخص برگردد و مرکزش را عدم کند [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)].

این شخص [شکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)] نمی داند برای چه آمده است؟ این چه کار افتاد آخر ناگهان؟ چه شد؟ چرا این طوری شد؟ چرا این وضعیت پیش آمد، همه چیز خوب بود، بلکه یک دفعه این طوری می شود. در واقع اتفاقاتی افتاده است که به شما نشان بدهد که این وضعیت دوام ندارد. هر چه زودتر هم به شما نشان داده است، ولی ما این قدر مغرور پیشرفت های مادی مان در بیرون، که با آن ها همانیده هستیم، هستیم، که متوجه پیغام های زندگی نمی شویم تا وضع خیلی خراب بشود و شما نگذارید وضع خراب بشود. من با توجه به پیشنهادات مولانا پیشنهاد می کنم که شخص [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] نباید بگذارد کار از کار بگذرد و بعد اقدام کند. شما در هر سنی هستید بدانید که حتماً یک مقدار دچار غم و غصه هستید و علتش را بدانید.

## چون که غم بینی تو استغفار کن

### غم به امر خالق آمد، کار کن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۶)

الآن می گوید شما تا حالا گل دیدی در جهان، به وسیله جهان، به خاطر جهان شکوفا بشود و از خار قضا گریان نشود؟ همین که الآن گفتیم:

## هیچ گل دیدی که خندد در جهان؟

### کو نشد گرینده از خار قضا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۸)

می گوید گلی را دیدی در جهان، مثالش این است بشکافد و باز بشود و پز بدهد که من گل هستم، اما پژمرده نشود و نگرید از خار قضا. انسانی را دیدی که به لحاظ تحصیل، به لحاظ رشد بدنی، به لحاظ زیبایی، به لحاظ جنسیت که من زنم یا مرد هستم، این طوری هست، یعنی شکوفا بشود براساس این ها در جهان برای جهان، نه با مرکز عدم، با مرکز عدم می توانیم شکوفا بشویم، این شکوفایی ها همانندگی باشند، چون این ها همه آفل هستند، آیا شما دیدید که یک انسانی

شکوفای بشود در جنبه‌های مختلف و آخر سر همه‌اش پژمرده نشود؟ چرا. با من ذهنی‌اش برای جهان شکوفا شده‌است. اگر این شخص [شکل شماره ۷] (افسانه من‌ذهنی) با این همانیدگی‌ها و برحسب همانیدگی‌ها شکوفا نمی‌شد، عدم [شکل شماره ۸] (حقیقت وجودی انسان) را می‌گذاشت شکوفا می‌شد، آن چیزهای آفل حالا آن‌ها هم می‌افتند معمولاً، از آنها حداکثر استفاده را می‌کرد و پژمرده نمی‌شد به‌صورت هشپاری.

[شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)]

## هیچ گل دیدی که خندد در جهان؟ کونشد گرینده از خار قضا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۸)

ما گریه نمی‌کردیم دیگر وقتی همانیده نمی‌شدیم، مشخصات جسمی ما، تحصیلات ما که با آن‌ها همانیده نیستیم، این‌ها مرتب تغییر می‌کنند، تغییرش ما را پژمرده نمی‌کند. وقتی با این‌ها یکی هستیم، این‌ها می‌ریزند، آن موقع ناراحت هستیم، گرفتاریم و همه ناراحتی‌های ما در چهل سالگی، پنجاه سالگی از همین‌ها است که همانیدگی‌های مان پژمرده شده‌اند، ولی اگر در دوازده سالگی، پانزده سالگی، همانیدگی‌ها را رها کرده بودیم، به یک هشپاری ساکن و ثابت و بی‌نهایت زنده می‌شدیم به این‌ها نگاه می‌کردیم این‌ها رقص خودشان را می‌کردند، می‌آمدند می‌رفتند، می‌آمدند می‌رفتند، ما هم تا موقعی که بودند از آن‌ها استفاده می‌کردیم، فیض می‌بردیم و وقتی که رفتند دیگر رفتند. گریان نمی‌شدیم. حالا همین را می‌گوید:

## هیچ بختی در جهان رونق گرفت؟ کاونشد مَحْبوس و بیمار قضا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۸)

بخت، یعنی هر انسانی خوشبخت است، خوب می‌آید به این جهان، آیا باید تشخیص بدهد که به‌خاطر این حضور و سکون و ریشه‌داری خودش رونق بگیرد و خرد زندگی و شادی زندگی بریزد به تمام فکرهای اش و کارهای اش و وضعیت‌های بیرونی اش یا برحسب این وضعیت‌ها و جذب شدن به آن‌ها رونق بگیرد. ما رونق گرفته‌ایم به‌عنوان من‌ذهنی، درحالتی که به‌عنوان حضور، به‌عنوان امتداد خدا بخت هستیم، خوش‌بخت هستیم. هیچ بختی در جهان رونق گرفت هیچ انسانی که آمده‌است به این جهان و بخت با آن هست اگر حضور با آن باشد، آمد به این جهان به‌عنوان من‌ذهنی رونق پیدا کرد که آخرسر این آدم محبوس و بیمار قضا نشد. اصلاً بیماری من‌ذهنی، بیماری قضا است. من‌ذهنی بیمار است دیگر.

## انبیاء گفتند در دل علتی است که از آن در حق شناسی آفتی است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷)

پیغمبران گفتند: در دل ما بیماری هم‌هویت‌شدگی وجود دارد می‌گوید این بیماری، بیماری قضا است و ما هم محبوس ذهن‌مان هستیم. یک آدم خوش‌بخت برحسب چیزهای این‌جهانی رونق ابعاد این‌جهانی دیده‌اید که محبوس آن هم‌هویت‌شدگی‌ها نباشد و درد آن‌ها را نکشد؟ نه، ندیده‌ایم. بله همین را می‌گوید، این شخص **اشکل شماره ۷ (افسانه من‌ذهنی)** ممکن است برحسب این همانیدگی‌ها، نقطه‌چین‌ها بسیار رونق گرفته باشد به‌نظر خودش خوش‌بخت باشد، ولی این شخص با قضاوت و مقاومتش در حبس قضا است نمی‌تواند بجنبد، آزاد نیست و بیمار قضا است، پُر از غم و غصه است، بیمار است، هیچ کدام از روابطش در جهان با انسان‌ها، با طبیعت، با هر چیز دیگری توازن ندارد.

بله و دارد می‌گوید که بگذار، زندگی می‌گوید بگذار من بیایم به مرکزت. شما رونق پیدا کردی و این رونق را در مرکزت گذاشته‌ای به هم خواهد ریخت بیماری‌ات روزبه‌روز شدیدتر خواهد شد. بگذار با مرکز عدم من بیایم به مرکزت **اشکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)** پس هرکسی احساس حبس می‌کند، احساس بیماری می‌کند، ناراحتی می‌کند، ولی به‌لحاظ چیزهای این دنیایی به‌نظر می‌آید که خوش‌بخت است خیلی موقع‌ها مردم به ما می‌گویند چه قدر خوش‌بخت هستی ما می‌دانیم که بدبخت هستیم آن وقت ما می‌گوییم چرا به ما می‌گویند خوش‌بخت هستی، مردم آرزو می‌کنند به‌جای ما باشند ما هم آرزو می‌کنیم که اصلاً در این جهان نباشیم.

مولانا می‌گوید که فقط من‌های‌ذهنی به حبس این جهان می‌آیند و می‌افتند، می‌مانند و من در حبس این جهان نیستم در حبس قضا نیستم. با هر چیزی که همانیده بشوی به حبس آن می‌افتی. اگر با هزار تا چیز همانیده هستی در حبس آن‌ها هستی و این را قضا درست می‌کند که تو همانیده نشوی و زندگی راحتی داشته باشی از وقتی که دیده‌ایم ما همانیده شده‌ایم و همانیدگی‌ها زیاد شدند زندگی ما خراب‌تر شد ما آمدیم به این جهان اول حال‌مان خوب بود تا پنج، شش سالگی بازی می‌کردیم یواش یواش که به ما یاد داده‌اند همانیده بشوید حتی آمده‌ایم بچه‌دار شده‌ایم با بچه‌مان همانیده شده‌ایم، دیدیم بدتر شد ما فکر می‌کردیم بچه‌دار بشویم حال‌مان خوب‌تر می‌شود، خوب‌تر که نشد هیچی بدتر شد چرا؟ با آن همانیده شدیم. با عشق با او رابطه برقرار نکردیم. مولانا می‌گوید:

## من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده‌ام حبس از کجا من از کجا؟ مال کرا دزدیده‌ام؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۲)

هرکسی با چیزی همانیده است آن را دزدیده است از کی دزدیده است؟ از خدا. می‌گوید اگر در این جسم هستم، ببینید مولانا چه می‌گوید، می‌گوید من آزادم یعنی به بی‌نهایت خدا زنده شده‌است می‌تواند الآن ببرد، برود. می‌گوید به خاطر مصلحت من مانده‌ام که یک چیزی لابد یک مأموریتی داشته‌ام به جهان بدهم این مأموریت را انجام بدهم که داده است دیگر. مأموریتش را انجام داده است، هرکسی یک مأموریتی دارد. بعد از زنده شدن به حضور معلوم می‌شود. مسلماً مأموریت ما این نیست که بیاییم مقداری مال و پول انباشته کنیم بعد بمیریم این را یک عده‌ای بردارند این که نیست که، این که ابلهانه است که یکی بیاید این همه به زحمت بیفتد و درس بخواند، امتحان بدهد و دانشگاه برود و کار کند و جمع کند و بعد بمیرد و همیشه هم هرچه سنت بالاتر رفته است متوجه شده‌ای که زندگی‌ات بدتر می‌شود، بهتر نمی‌شود، نه ما اول می‌افتیم به زندان با همانیدگی‌ها فوراً باید از زندان همانیدگی‌ها بیاییم. مولانا می‌گوید که برای مصلحتی من در دنیا هستم و گرنه در حبس دنیا نیستم برای این که مال کسی را ندزیده‌ام، یعنی هیچ همانیدگی ندارم. بله این هم حدیث است.

«أَلَدُنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ.»

«دنیا زندان مؤمن است.»

(حدیث)

این دنیا، انسان مومن باشد، البته دنیا زندانش نمی‌شود ولی انسانی که به بی‌نهایت خدا زنده باشد متوجه می‌شود که این جا هم چون مانده است ولی می‌تواند نماند. مولانا می‌گوید من می‌پرَم، می‌روم، برمی‌گردم درحالی که در این تن هستم. حالا صحبت ما این نیست امروز.

## در حبس تن غرقم به خون، وز اشک چشم هر حرون

### دامان خون آلود را، در خاک می‌مالیده‌ام

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۲)

مولانا می‌گوید که هشیاری واقعاً نباید به درد بیافتد در این جهان، آنقدر سرکش نباش. اگر به ما یاد می‌دادند که در ده دوازده سالگی ما تسلیم را یاد بگیریم ما بیش از حد در حبس من‌ذهنی نمی‌افتیم، یعنی من‌ذهنی یک زندان است. ذهن یک زندان است. می‌گوید هرکسی به صورت هشیاری در این جهان در زندان است و غرق است به درد. در زندان من‌ذهنی من غرق دردها هستم مولانا نمی‌گوید من هستم، می‌گوید انسان این‌طوری است متأسفانه انسان به‌عنوان امتداد خدا هشیاری را انداخته است به ذهن و به درد آلوده کرده‌است و حرون شده‌است، سرکش شده‌است و در نتیجه انسان



به صورت هشیاری دامان خون آلود را دارد روی خاک می کشد، دامنش خون آلود است از خون خودش و همراهان خودش. یعنی ما می توانستیم این جهان را به بهشت تبدیل کنیم به جهنم تبدیل کرده ایم که ما در روی این زمین راه می رویم و زمین را آلوده می کنیم، پُر از دَرَد می کنیم. آیا ما می توانیم فرد فرد متوجه بشویم که من مسئولیت این است که دردهایم را بیندازیم در این جهان دَرَد ایجاد نکنم، اولاً خودم دَرَد ایجاد نکنم، ثانیاً به کسی که می رسم باعث نشوم که آن دردمند بشود باعث بشوم آن دردهایش را بشناسد، بیندازد؟ یعنی آن را به زندگی دعوت کنم او را به واکنش وادار نکنم. بله بیت بعدی می گوید:

## هیچ کس دزدیده روی عیش دید؟

### کاو نشد آونگ بر دارِ قضا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۸)

آیا می شود کسی در این جهان بیاید به صورت هشیاری و چیزی را بدزدد یعنی همانیده بشود و براساس آن زندگی کند و بر دار زندگی و دار قضا آویزان نشود؟ می گوید، نمی شود. یعنی هرکسی که می آید به این جهان با چیزی همانیده می شود مثل این که روی تخته میخ کوب می شود یا از دارِ همان چیز آویزان می شود چرا این طوری است؟ برای این که ما نمی دانیم که پس از یک مدتی مرکز ما باید عدم بشود باید زندگی از طریق ما فکر کند و عمل کند انسان باید این طوری باشد تکامل هشیاری ایجاب می کند که انسان فوراً از جسم بودن خارج بشود، جماد بوده است، نبات بوده است، حیوان بوده است از حیوان پریده است به ذهن انسان در ذهن انسان در اثر همانیدگی چیزی شبیه حیوان یا جسم درست کرده است این برای خدا قابل قبول نیست. گفته است تو شعور داری بفهمی که این کار را نباید بکنی.

وقتی همانیده می شوی، به یک چیزی در این جهان حس هویت می دهی، همان موقع هم، وقتی می شود آن مرکزت، روی آن کوبیده می شوی یا از دارِ آن آویزان می شوی، می توانی بفهمی؟ حتماً می توانی بفهمی، برای این که دردت می آید. دردت یک معنی ای دارد، باب صغیر است، یعنی باید خم بشوی، خم بشوی یعنی تسلیم بشوی، تسلیم بشوی فضاگشایی کنی در اطراف اتفاق این لحظه. فضاگشایی من را می آورد به مرکزت، برای همین آویزان می کنم تو را. یک کسی دزدیده است، زندگی کرده است، دزدیده زندگی کرده است، یعنی یک چیزی را همانیده شده است، بعد خودش را کشیده است کنار، می گوید من الان بی خبر از همه و خدا و همه دارم زندگی می کنم، حالم هم خیلی خوب است؛ نه، این شخص **اشکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)** آویزان از دار قضا است، برای این که همانیده است، مقاومت و قضاوتش آویزان در دار قضا ننگه می دارد.

هرکسی مقاومت می‌کند، ستیزه می‌کند، همان مقاومت او را آویزان نگه می‌دارد. اگر مقاومت نکنند، از دارقضا می‌افتند، خلاص می‌شود. پس بودن در گذشته و آینده، در مقاومت و قضاوت، که الآن هزاربار باید بگوییم که این‌ها جا بیفتند واقعاً، که شما هر موقع قضاوت می‌کنید در این لحظه، یعنی قضاوت خدا را نمی‌پذیرید، شما قضاوت می‌کنید، پس مرکزتان جسم است، یک فکر است. چقدر ما به فکرهایمان اصرار داریم، به طرح‌هایمان اصرار داریم، می‌بینیم نمی‌شود ولی باز هم اصرار داریم و وقتی نمی‌شود شکایت می‌کنیم، آنقدر مطمئن هستیم که ما درست می‌گوییم. یکی از اشکالات ما این است که ما فکر می‌کنیم می‌دانیم و امروز هم داریم پایین می‌گویید که شما مواظب باشید مکر نکنید، زرنگی نکنید **اشکل شماره ۷** (افسانه من‌ذهنی). یعنی وقتی ما آویزان هستیم از دار قضا، می‌خواهیم با زرنگی از دار نجات پیدا کنیم، به جای این که واقعاً بفهمیم که این همانیدگی‌ها را باید برداریم، بعد حقه‌بازی می‌کنیم ولی می‌خواهیم نگه داریم، می‌گویید این‌ها به خدا کارگر نیست. بله،

**\*\*\* پایان قسمت دوم \*\*\***

چند بیت دوباره از دیوان شمس برایتان می‌خوانم می‌گوید:

## عقل اگر سلطان این اقلیم شد همچو دزد آویخته بر دار ماست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۹)

درست است که این جهان پر از من‌ذهنی است و عقل من‌ذهنی سلطان است، ولی در حقیقت اگر کسی با چشم باز و با چشم عشق ببیند، تمام عاقلان آویخته بر دار قضا هستند، گرفتار هستند. شما یک عاقل ببینید که عقل من‌ذهنی دارد، این شخص آویزان از دار نباشد، گرفتار نباشد.

## گاه گویی شیرم و گاه شیرگیر شیرگیر و شیر تو کفتار ماست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۹)

بعضی موقع‌ها می‌گویی من شیر هستم به‌عنوان من‌ذهنی و شیر می‌گیرم، یعنی من از جنس خدا هستم و چیزهای خداگونه برکت زندگی را از آن طرف شکار می‌کنم. می‌گوید نه، تو شیرگیر نیستی به‌عنوان من‌ذهنی، نه شکار شیر است برکت زندگی است، آن چیزی که گیر می‌آوری دنبالش هستی، درواقع آن کفتار ما است. کفتار به‌عنوان کسی که چیز مرده می‌خورد و خودش هم دست‌دوم می‌خورد معروف است. یعنی ما باورهای پوسیده را می‌خوریم، دردها را می‌خوریم، ما فکر می‌کنیم شیر هستیم و شیر شکار می‌کنیم. می‌گوید نه، ما کفتار هستیم، چون من‌ذهنی داریم. هر کسی که برحسب همانندگی‌ها می‌بیند ولو این که خودش را خیلی بالا می‌داند و می‌بیند، یک تصویر ذهنی معنوی یا قدرتمند ایجاد کرده است، حتی در ذهن مردم ایجاد کرده است، می‌گوید شیر و شیرگیر نیست ولو این که ظاهرش نشان می‌دهد، اگر مرکزش خالی نشده است، از جنس زندگی نشده است، از جنس شیر نیست و شکارش هم شیر نیست، کفتار است و شکارش هم مرده است. خوب حالا ببینید چقدر ما دنبال تایید و توجه دیگران می‌گردیم.

## شهر از عاقل تهی خواهد شدن اینچنین ساقی که این خمار ماست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۹)

ولی زندگی واقعاً ساقی بخشنده‌ای است. زندگی نگاه نمی‌کند که ما اشتباه کرده‌ایم. این‌طوری که خمار ما، خمار یعنی می‌فروش، می‌فروش ما به ما عنایت دارد، توجه دارد، هدایت می‌کند ما را، ببینید چقدر لطف دارد زندگی به ما. ما با من‌ذهنی شکایت می‌کنیم، اولاً که راه را عوضی گرفته‌ایم در بیرون دنبال زندگی می‌گردیم. ما در پولمان، در اموالمان، در



مردم دنبال زندگی می‌گردیم و هویت می‌گردیم و خوشبختی می‌گردیم، از یکی می‌خواهیم ما را خوشبخت کند، از پولمان می‌خواهیم ما را خوشبخت کند. در عین حال عنایت، جذب و امکان ستایش حقیقی او، امکان عدم کردن مرکز، امکان برخورداری از عقلی که تمام کائنات را اداره می‌کند، امکان هدایت خدا، امکان قدرت عمل، امکان شادی بی‌سبب، امکان استفاده از حس امنیت بسیار پایدار، نه آن چیزی که از مردم می‌آید یا از چیزهای آفل می‌آید، این‌ها برای ما وجود دارد. می‌گوید ببین می‌فروش ما چه جور ساقی‌ای است؟ اگر عاقلان این موضوع‌ها را بفهمند، در این صورت هیچ‌کس دیگر عقل من ذهنی را قبول ندارد.

و امیدوار هستم شما از این ابیات مولانا نتیجه بگیرید بگویید من این عقل من ذهنی را دیگر نمی‌خواهم، من آن عقلی را که از طریق همانیدگی‌ها می‌آید یا دیدن از طریق همانیدگی‌ها می‌آید، دیدن از طریق دردها می‌آید، آن طوری که دردها من را می‌رانند، عصبانی می‌شوم بلند می‌شوم یک کاری می‌کنم، می‌ترسم یک کاری می‌کنم، رنجش باعث می‌شود یک کاری بکنم، این که غیبت می‌کنم، مردم را کوچک می‌کنم تا خودم بروم بالا؛ من این عقل را نمی‌خواهم. خیلی ساده است فهمیدنش با توجه به این ابیات. بله این را هم داشتیم می‌گوید انسان به خاطر این که با من ذهنی‌اش می‌بیند، من ذهنی نمی‌تواند خدا را بشناسد و خدایی که با ما است، زندگی که همیشه با ما است، ما خودش هستیم، نمی‌توانیم با او عشق‌بازی کنیم.

## آفتی نبود بتر از ناشناخت تو بر یار و ندانی عشق باخت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۱)

می‌گوید هیچ آفتی بدتر از عدم توانایی برای شناسایی و شناختن نیست، چرا؟ با من ذهنی می‌بینیم، از طریق همانیدگی‌ها و هشیاری جسمی می‌بینیم، خدا را نمی‌توانیم بشناسیم. خدا عین ما است اگر ما با عقل من ذهنی نبینیم و قضاوت نکنیم و بد و خوب نکنیم و در اختیار او نباشیم، ما فوراً می‌توانیم با خدا عشق‌بازی کنیم، یار با ما است، ما خود یار هستیم. امروز گفت خودت را ستایش کن و نه من ذهنی را. ما تاحالا من ذهنی را ستایش کرده‌ایم. وقتی مرکز را عدم می‌کنیم ما داریم در واقع چه کار می‌کنیم؟ داریم خودمان، خودمان را به عنوان زندگی بزرگ می‌کنیم، زندگی همین کار را می‌کند دیگر، خدا همین کار را می‌کند. وقتی قرآن می‌کنیم او از همانیدگی‌ها و دردها ما را می‌کشد، دوباره ما را می‌بافد و بزرگ می‌کند، اندازه خودش می‌کند و ما با من ذهنی نمی‌توانیم، چرا؟ اگر من ذهنی می‌بافیم می‌سازیم معنی‌اش این است که آن یکی را دیگر رها کردیم، حواس ما به بیرون است و الآن می‌گوید:

## یار را اَغیار پنداری هَمی شادی را نامِ پنهادی غَمی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۲)

چون ما هر لحظه از جنس جسم می شویم، یار ما در بیرون است که یک جسم است. اگر مرکز را عدم کنیم و هر لحظه از جنس زندگی بشویم، یار ما می شود زندگی و شادی ای که از اعماق زندگی می آید آن را می گوئیم شادی نه آن خوشی هایی که از همانیدگی ها می گیریم، آن موقع وقتی خوشی های بیرون را شادی می گیریم، آن شادی اصیل زندگی را پس می زنیم، حالا همین مربوط به دار است. ما یک درخت خرما هستیم، ما یک درخت شادی هستیم، اصلاً می خواهید ما را تعریف کنید ما شادی هستیم، بعد آن موقع آویزان شده ایم از درخت شادی، به دار کشیده شده ایم، چرا؟ برای این که «آفتی نبود بتر از ناشناخت».

## این چنین نخلی که لطفِ یارِ ماست چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۳)

نخل یعنی درخت خرما، یعنی ما، ما وقتی جدا می شویم درخت شادی هستیم، شادی می آید از ما می جوشد مثل یک آتشفشان شادی در جهان پخش می شود و خودمان هم برخوردار می شویم، و این لطفِ یارِ ماست، ببینید خدا این چنین چیزی است، می خواهد آتشفشان شادی را در ما به اصطلاح فعال کند، ما هم از یک فکری به فکر دیگر که مربوط به جسم هاست دنبال شادی می گردیم در جسم ها، نباید متوجه بشویم؟ بعد آن موقع چون ما درخت شادی را نمی بینیم، نمی بینیم که ما خود شادی هستیم، در نتیجه وقتی ایجاد جسم می کنیم و شادی را از بیرون جستجو می کنیم و فکر می کنیم که آن زندگی دزدیده شادی است، مثلاً ما می رنجیم، وقتی می رنجیم چه می شود؟ زندگی به تله می افتد، یک گره زندگی می زنیم، یعنی زندگی را در گره سرمایه گذاری می کنیم و آن را برای خودمان نگه می داریم فکر می کنیم این شادی است، در نتیجه می گوید درخت خرمای مردم، شده چوبه دارشان، من یک دزد هستم. ما به جای اینکه همانیده بشویم، و بخواهیم زندگی را بدزدیم زندگی را در این لحظه زندگی کنیم. خاصیت هایی دارد من ذهنی که اگر شما دقیق گوش ندهید این ابیات را چندین بار نخوانید متوجه نمی شوید، ولی اگر چندین بار بخوانید، یک دفعه متوجه می شوید و تمام می شود و می رود، دیگر آزاد می شوید.

## این چُنین مُشکین که زلفِ میرِ ماست چونکه بی‌عقلیم این زنجیرِ ماست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۴)

می‌گوید زلفِ دلبرِ ما، دلبرِ ما زندگی است، خوشبو است، مُشکین است، مُشکین یعنی هم سیاه هم عطر خوشبو، مُشک، ما چون بی‌عقل هستیم، چرا بی‌عقل هستیم عقل همانیدگی‌ها را داریم، در نتیجه این زلفِ او شده زنجیرِ ما، عوض اینکه بوی عشق بشنویم آزاد بشویم، چون عقل همانیدگی‌ها را داریم شده است زنجیرِ ما.

## این چُنین لُطفی چو نیلی می‌رود چونکه فرعونیم چون خون می‌شود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۵)

توجه کنید اگر ما فضا را در این لحظه باز کنیم قانون قضا و کُن‌فکان همه این کارها را انجام می‌دهد. اینها را می‌خوانیم تا بفهمیم چرا مولانا چنین غزلی گفته راجع به قضا؟ می‌گوید خدا دایماً لُطفش را روان می‌کند، مثل نیل، رودخانه نیل، اما چون ما مثل فرعون هستیم، همانطور که آبِ رود نیل برای فرعونیان خون شد، برای ما هم خون می‌شود، یعنی لطفِ زندگی، آبِ زندگی، آبِ حیات از وجود همه انسان‌ها در حال گذر است، ولی چون اینها همانیده هستند و من‌ذهنی دارند، و سرکش هستند، قضاوت می‌کنند، مقاومت می‌کنند، مرکزشان جسم است، این رود نیل را تبدیل به مسئله می‌کنند، مانع می‌کنند، تبدیل به دشمن می‌کنند، هدر می‌دهند، تبدیل به رنجش می‌کنند، تبدیل به دردهای دیگر می‌کنند، تبدیل به ترس می‌کنند. آخر ترس و رنجش و خشم این‌ها نیروی زندگی هست که می‌رود به الگوهای مادی و به ما ضرر می‌زند. ضرر را از این طریق می‌زند دیگر، بیت اول چه چیز می‌گفت، می‌گفت از اسرار قضا غافل بودید صدمه خوردید، صدمه به همین ترتیب است. بله. این بیت می‌گوید که: زیرک بودن به ما کمک نمی‌کند.

## هیچ‌کس را مکر و فن سودی نکرد پیش بازیهای مکارِ قضا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۸)

ما به جای اینکه اشتباهاتمان را بپذیریم یعنی بگویم ما آمدیم همانیده شده‌ایم و مرکزمان را جسم کردیم و عقل من‌ذهنی داشتیم قضاوت کردیم و این قضاوت‌هایمان مقابله کرده‌اند با قضاوت خدا و کُن‌فکان، و ما محدودبین شدیم، عقل ظاهری داشتیم، و ما درد ایجاد کردیم، به جای اینکه بگوییم اشتباه کردیم، دوباره می‌خواهیم من‌ذهنی را نگه داریم و حيله بکنیم، حيله یعنی با من‌ذهنی فکر کردن، و دوباره عمل کردن و میل به نگه داشتن آن، در عین حال بخواهیم که معنوی



بشویم و تبدیل به خدا بشویم، این امکان ندارد. اینکه ما می‌گوییم می‌دانم، چرا ما دانش خودمان را این قدر جدی گرفته‌ایم؟ هیچ چیزی ما را بیشتر از اینکه به ما بگویند نمی‌دانی تهدید نمی‌کند، شما نگاه کنید، از چه چیزی خیلی ناراحت می‌شوید، از اینکه به ما بگویند نادان، در حالتی که ما در من ذهنی همه‌مان نادان هستیم، و باید اقرار بکنیم که آقا من نادان هستم. ما مکر و فن و حقه‌بازی را دانش می‌دانیم که این از من ذهنی می‌آید و برای نگهداری من ذهنی است، برای نگهداری مقاومت و قضاوت ببینید ما چقدر تلاش می‌کنیم، همه نادانی است. می‌گوید: تو هر چه قدر که با من ذهنی بخواهید کلک بزنید، مکر و فن بکنید، نمی‌توانید با عقل قضا که تمام این کائنات را اداره می‌کند، مقابله کنید. طرح زندگی این است که ما را آورده است به این جهان، پس از یک مدتی به بی‌نهایت او زنده بشویم، این طرح آن است، آن می‌خواهد این طوری باشد، شما می‌خواهید کلک بزنید، حقه بزنید، حيله بکنید و این من ذهنی را نگاه دارید، فکر می‌کنید این هستید، چرا تو بیدار نمی‌شوی از اینکه تو این نیستی اصلاً؟

برای چه ما بیدار نشویم که ما این من ذهنی نیستیم؟ و آن عقلش هم نیستیم عقل آن هم به درد نمی‌خورد، دردهایش هم به درد نمی‌خورد، مگر ما به اندازه کافی عمر نکرده‌ایم که این چیزها را بفهمیم، این چیزها را یک کودک شش ساله و هفت ساله هم می‌فهمد، که او دردش نیست و همانندگی‌هایش نیست. پس مکر و فن در مقابل خدا کار نمی‌کند. این مکر و فن ما خیلی محدود است، همه‌اش هم مربوط است به اجسام و مالکیت آنها و زیاد کردن آنها است، و ما فکر می‌کنیم که خدا هم و کارهای معنوی و ثواب آنها هم با همین زیاد کردن و به اصطلاح انباشتن کار می‌کند، این طوری نیست.

## از خدا غیر خدا را خواستن ظن افزونیست و کُلّی کاستن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

یعنی از خدا فقط بخواهی که زنده بشوی به بی‌نهایت او، دیگر از او نخواهی که ثواب را زیاد کن، اجر معنوی‌ام را بده و اجر مادی را هم بده، با قضاوت خودمان این را زیاد کن، این را زیاد کن، این را زیاد کن. و الآن پایین می‌خوانیم می‌گوید که یک قومی را می‌شناسم که وقتی دچار قضا می‌شوند، دعا نمی‌کنند، برای این که می‌دانند دعا از من ذهنی خودشان است. دعای واقعی این است که عدم برای عدم بکنند، خواست او. اگر ما خواست او را، قضا را، اصل می‌دانیم، اگر می‌دانستیم که مرکزمان را عدم نگه می‌داشتیم. اگر مرکزمان را عدم می‌شد که من ذهنی نبود، اگر من ذهنی نبود که ما دعا نمی‌کردیم، اصلاً همه چیز درست بود. به هر حال:

## هیچ کس را مکر و فن سودی نکرد

### پیش بازیهای مکار قضا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۸)

در این جا هیچ کس فکر نکند که مثلاً خدا مکار است، نه، درست است یک آیه ای داریم که خداوند به اصطلاح بهترین مکاران است یعنی این که ما باید غیر عادی بودن من ذهنی مان را بفهمیم. اصلاً من ذهنی وجود ندارد، ما من ذهنی نیستیم. چرا ما این را متوجه نیستیم؟ ما با من ذهنی فکر می کنیم می گوئیم که این فکر خوب است. آن موقع طرح زندگی که باید ما بفهمیم این تصویر ذهنی است و این مجاز است و این هشیاری مجازی است و زمان مجازی است که حقیقت آن است، اگر آن اجرا بشود، این مکاری خدا است! چه طور ممکن است ما به عنوان انسان تشخیص ندهیم که کارهای ما، فکرهای ما با من ذهنی غلط است، ما نمی توانیم؛ این ها فقط برای راهنمایی است. می گوید هر حقه بازی که ما در من ذهنی می کنیم، باید بدانیم که هر چه قدر هم زیرکانه باشد، با دانش باشد، به نتیجه نخواهد رسید؛ یک حقیقتی وجود دارد، یک طرحی وجود دارد، همه چیز بر حسب آن انجام می شود.

بله، یعنی این نقطه چین ها [شکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)] را نگه ندار، قضاوت و مقاومت کن و فکر کن، و فکر کن که من من ذهنی ام را نگه می دارم ولی این فکرهایم کارساز خواهد بود، روی خدا اثر خواهد کرد. امروز هم گفت عنایت موقعی می آید که مرکزت عدم باشد. بله این ها [شکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)] را دیدیم.

این چند بیت واقعاً بسیار مفید است، بارها خواندیم. اگر شما آن بیت قبلی را کاملاً متوجه بشوید، باید دیگر به فکرهای من ذهنی، قضاوت های او گوش ندهید. اگر می دانید که این هر فکری می کند فقط یک فکر افزودن است و جلوگیری از کم کردن است و بزرگ کردن من ذهنی است و قوام من ذهنی است، به حرف های شان گوش نمی دهید برای این که هر چه من ذهنی ما بیشتر بشود، دردهای ما بیشتر می شود و ما بیشتر حس بن بست خواهیم کرد که ما در هر جهتی می رویم، به بلا می رسیم:

### از هر جهتی تو را بلا داد

### تا باز کشد به بی جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸)

یک موقعی هست که هر راهی می رویم می بینیم به بن بست می رسد. دارد می گوید با من ذهنی می روی. و این چند بیت می گوید که شما بگو نمی دانم؛ بر حسب دیدن از طریق همانندگی ها و دانش من ذهنی نگو می دانم.



## چون نکردی هیچ سودی زین حیل تَرَكَ حَيْلَتَ كُنْ كَمَا پِيش آيد دَوْل

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۲)

چون از این حيله‌ها سودی نبردی، یعنی از تفکرات و زرنگی‌های من‌ذهنی، در این صورت برحسب من‌ذهنی و همانیدگی‌ها فکر نکن تا دولت پیش بیاید، نیک‌بختی زندگی پیش بیاید.

## چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن تَرَكَ فَنَ گو می‌طلب رَبُّ الْمَنَنِ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۳)

فن یعنی همین حيله کردن، زرنگی کردن، بر یعنی میوه. هیچ یک لحظه نبوده که ما میوه زرنگی‌مان را بخوریم. ظاهراً ممکن است یک جسم مادی به‌دست آوریم به ما اضافه شده، ولی باطناً زندگی‌مان کم شده. تو بیا فن و زرنگی من‌ذهنی را و فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها را و این که بگویی «می‌دانم» را کنار بگذار. خود این که ما می‌گوییم «من می‌دانم» این هم فن است. چرا ما یاد نمی‌گیریم بگوییم من نمی‌دانم. شما می‌توانید یاد بگیرید هر کسی هر چیزی می‌پرسد اگر می‌دانید که بگویید، اگر نمی‌دانید که ما اسرارِ قضا را که نمی‌دانیم، بگویید: «آقا نمی‌دانم، نمی‌دانم». تو پروردگار نعمت‌ها را، نه نعمت‌ها را بطلب. ما از بس نعمت‌ها را و چیزها را طلبیدیم و برحسب آن‌ها دیدیم، به‌جای آن‌ها خالق آن‌ها را می‌گویند بطلب، یعنی خدا را، یعنی عدم را، مرکز عدم را.

## چون مبارك نیست بر تو این علوم خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۴)

این علوم یا دانش ذهنی و کتابی که با آن همانیده هستیم، برای ما مبارک نیست، یعنی خوش‌شگون نیست، همیشه اتفاقات بد خواهد افتاد، خودت را آبله کن، بگو نمی‌دانم و از بدشگونی این علوم و زرنگی و دانستن برحسب آن‌ها و بحث‌و‌جدل که «من می‌دانم، تو نمی‌دانی» بگذر. هیچ من‌ذهنی حاضر نیست قبول کند که نمی‌داند، توجه می‌کنید، شما اگر بتوانید بگویید نمی‌دانم بردید.

## چون ملایك گو که: لا علمَ لَنَا

یا الهی، غَیْرَ مَا عَلَّمْتَنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۵)

مانند فرشتگان بگو خداوندا، ما را دانشی نیست جز آن چه خود به ما آموختی.

در این لحظه فضا را باز کن، اگر کسی نداند، قضاوت نمی‌کند، مقاومت نمی‌کند، پس ما بدون توجه به دانش ذهنی در اطراف اتفاق این لحظه که قضا به وجود آورده، فضا باز می‌کنیم و می‌گوییم نمی‌دانم، تا این فضا به ما بگوید، فضای گشوده شده بگوید که جریان چیست. نمی‌توانیم بگوییم می‌دانم و فضا را ببندیم و قضاوت کنیم و مقاومت کنیم، در این صورت آن دانشی را که قضا و زندگی در این لحظه باید به ما بدهد که مسائل مان را حل کند، به دست نمی‌آوریم.

بله این هم آیه‌ای است که شما بارها دیده‌اید، مولانا به این آیه اشاره می‌کند:

قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ

گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

گفتند منزهی تو، یعنی فرشتگان گفتند، ما را جز آن چه خود به ما آموختی دانشی نیست، تویی دانای حکیم. این را فرشتگان می‌دانند، ما به عنوان انسان چون من ذهنی درست کردیم، بلد نیستیم که این دانشی که ما از کتاب به دست آوردیم یا از این و آن یاد گرفتیم و با آن همانپنده شدیم، یعنی دیدن برحسب این باورها و شرطی‌شدگی‌ها یا دیدن برحسب چیزها یا حتی دردها، این دانش نیست و قضاوت کردن و مقاومت کردن برحسب آن‌ها درست نیست و ما در این لحظه این که دانا زندگی است که با عقلش کائنات را اداره می‌کند، فراموش کردیم. همه کس و همه چیز می‌دانند این موضوع را غیر از ما، غیر از انسان، و به همین دلیل دچار این همه مشکل است.

این موضوع را هم قبلاً خواندیم در غزل شماره بیست که این غزل بسیار خوب است و به خیلی‌ها کمک کرد. وقتی قضا ما را می‌گیرد، آسیب می‌خوریم، اولاً فهمیدیم که قضا آسیب می‌زند، نه علل بیرونی، وقتی آسیب می‌زند، درست مثل این که یک خارپشتی دم مار را می‌گیرد. آن مار نباید خودش را به خارهای خارپشت بزند، خودش را بکشد، باید عاقل باشد، صبور باشد و گر نه سوراخ سوراخ می‌شود.

بله، در این غزل ۲۰ یک ماری هست که جوجه تیغی دمش را می‌گیرد و این مار بی صبر است و بدون تدبیر است و این قدر دست و پا می‌زند، خودش را می‌زند به خارهای خارپشت که می‌میرد. پس ما من ذهنی داریم، قضا ما را خواهد گرفت یا گرفته، حتماً گرفته. به فراخور وضع مان قضا مثل آن جوجه تیغی دم مار را گرفته، ما را هم به عنوان مار، دم مان را گرفته است، نباید ما خودمان را به این‌ور و آن‌ور بزنیم، بقیه قسمت‌های زندگی مان را هم خراب کنیم. یک کسی از همسرش دارد جدا می‌شود مثلاً، مسلماً کار قضاست به خاطر بی تدبیری و این که گفته من می‌دانم و خیلی مسائل دیگر یا از اول اشتباه انتخاب



کرده، یا به هر دلیلی، ولی اطراف این را باید محاصره کند، مثل این که مار آدم را می‌گزد، نباید آن جای گزیدنِ مار را رها کند، دنبال مار بگردد که بگشود، نه، اول باید یک نخ، چیزی پیدا کند زهر را از آن جا بیرون بیاورد. دیک منطقه‌ای از زندگی ما ابتدا به وسیله‌ی قضا گرفته می‌شود شما باید ببینید که چرا این جور شد و پیدا کنید این همانیدگی را، این اتفاق را و زهر را از آن جا بیرون بیاورید، نگذارید زهر آن به قسمت‌های مختلف زندگی تان برود، همه جا را خراب کند، مثل این که زهر مار پس از این که [مار] ما را گزند، می‌توانست در آن منطقه بماند، بیرونش بیاوریم و رفت به همه بدن مان و دیگر همه بدن مان فاسد شد.

## بر خارپشتِ هر بلا خود را مزن تو هم، هلا! ساکن نشین، وین ورد خون: جاء القضا ضاق الفضا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰)

می‌گوید که هر بلا به وسیله‌ی قضا می‌آید، تو به خارپشتِ آن خودت را مزن، آگاه باش و بکش عقب، ساکن نشین یعنی مرکزت را عدم کن، ساکن باش، در حال صبر باش و این ورد را بخوان: «وقتی قضا می‌آید، قضا تنگ می‌شود.» وقتی قضا می‌آید به اصطلاح قضا تنگ می‌شود، باید ما عمداً فضاگشایی کنیم.

و این هم حدیث است:

«چون قضا آید، قضا تنگ می‌شود.»

(حدیث)

## فرمود رب العالمین با صابرانم همنشین ای همنشین صابران، افرغ علینا صبرنا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰)

پس می‌گوید: «خدای عالمیان گفته من فقط به صابران کمک می‌کنم؛ من همنشین صابران هستم.» صابران کسانی هستند که قضا را باز می‌کنند این قضا را باز نگه می‌دارند؛ پس صبر برای فضاگشایی است ولو آدم درد می‌کشد. یادمان باشد فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه است. اتفاق را کی به وجود می‌آورد؟ قضا. می‌گوید خدا گفته است که کسانی که فضاگشایی می‌کنند و صبر می‌کنند و قضا را باز نگه می‌دارند، من فقط به آن‌ها کمک می‌کنم؛ همنشین آن‌ها هستم، می‌گوید به ما صبر عطا کن؛ ای همنشین صابران، به ما صبر بده.

بله این آیه هم جالب است:



«وَلَمَّا بَرَزُوا لِجَالُوتَ وَجُنُودِهِ قَالُوا رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَثَبِّتْ أقدامَنَا وَأَنْصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ»

«چون با جالوت و سپاهش روبه‌رو شدند، گفتند: ای پروردگار ما، بر ما شکیبایی ببار و ما را ثابت‌قدم گردان و بر کافران پیروز ساز.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۵۰)

این دُرست مقابلهٔ ما را و فعالیت ما را درمقابل من‌ذهنی و همانیدگی‌ها نشان می‌دهد که ما می‌گوییم خدا یا به ما صبر بده که ما متوجه بشویم که با دردها و همانیدگی‌ها، همانیده هستیم، ما را متعهد کن، ثابت‌قدم بکن و بر این من‌ذهنی ما را به‌عنوان هشیاری و امتدادِ خودش، پیروزی بده. بله، برگشتیم به غزل‌مان:

## این قضا را دوستان خدمت کند جان کند از صدق ایثار قضا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۸)

خوب، چه کسانی به قضا خدمت می‌کنند؟ دوستان زندگی. هرکسی دوستِ خداست، مثل خلیل، به قضا خدمت می‌کند و جانِ ذهنی‌شان را، من‌ذهنی‌شان را، به‌راستی (بیتِ قبل گفت که فَن و حيله‌گری به‌کار نبرید، دورویی نکنید) ایثارِ قضا می‌کنند. ایثارِ قضا کردن یعنی قضا اتفاق را ایجاد می‌کند، شما فضا را باز می‌کنید، آن اتفاق مناسب‌ترین اتفاق برای ماست و ما به‌راستی می‌خواهیم جانِ همانیده را یعنی جانِ من‌ذهنی را فدا کنیم که یک جان دیگری بیاید؛ جان هشیاری ما، جان خداگونه‌ی ما بیاید. پس شما اگر مرکزتان را با فضاگشایی عدم می‌کنید، و ما کاری نداریم دیگران چی می‌گویند. ما نباید عبادت کنیم به‌خاطر این که مردم یک تصویر ذهنی انسانِ معنوی‌ای از ما بسازند. ما اصلاً برای مردم کار نمی‌کنیم، ما باید بگوییم من خودم این را می‌خواهم و کاری با مردم ندارم، چی در موردِ من فکر می‌کنند یا نمی‌کنند، تصویرِ ذهنی مردم از من چیست، اصلاً اهمیت ندارد. من می‌خواهم همانیدگی‌هایم را بشناسم و حالِ خودم را خوب کنم، کاری با مردم ندارم و واقعاً در این راه صمیمی‌ام. من همین که یک درد را دیدم، می‌خواهم بیندازم و می‌خواهم اعتراف کنم. نمی‌خواهم پیش مردم بگویم من هیچ درد ندارم، نگه دارم؛ [درد] داشته باشم، بگویم ندارم. یکی می‌آید می‌گوید: «ای کاش به‌جای شما بودم؛ شما چه قدر معنوی هستید.» می‌گوییم: «بابا، برو دنبال کارت؛ من کجا معنوی هستم؟!»

شاید یکی می‌خواهد تصویرِ ذهنی یک انسانِ معنوی را به شما بدهد. ما باید ولو سطحش پایین است، روی خودمان کار کنیم، حالا یکی می‌گوید: «تو واقعاً این‌طوری هستی؟!» «بله، من این‌طوری هستم.» «تو واقعاً رنجش داری؟! آخر شما

خیلی وقت است روی خودتان کار می‌کنید. «بله دارم.» «کینه داری؟» «بله دارم.» «انتقاد می‌کنی؟» «بعضی موقع‌ها از دستم درمی‌رود.» «غیبت هم می‌کنی؟» «می‌خواهم ترک کنم.»

منظورم این است که ما نباید تصویر ذهنی ایجاد کنیم، آن تصویر ذهنی مانعِ ایثارِ صادقانه‌ی ما باشد؛ مهم است. اگر شما مرکزتان را عدم نگه می‌دارید، دوستِ خدا هستید وگرنه اگر من‌ذهنی دارید، دیگر امروز مرتب آماج تیرهای زندگی هستید، گفت اگر مرکز را عدم کنید شما از صدمه‌ی زندگی مصونید و او سپری می‌کند، او به شما خرد می‌دهد. این صدق و راستین بودن برای ایثار یعنی از دست دادنِ من‌ذهنی، خیلی مهم است. توجه کنید مهم‌ترین قدرت و هنر «هنر از دست دادن» است، نه به دست آوردن. ما [به] هر کس به دست می‌آورد می‌گوییم: «چه قدر عاقل است؛ ماشاءالله، فلان...» نه، پس از یک سنی هنر و قدرت از دست دادن، در واقع قدرتِ خداست دارد کار می‌کند و قدرت از دست دادنِ همانیدگی.

هر کسی که می‌تواند دردی دارد، آن درد را رها کند و انتقام نگیرد، به خاطر خودش، به خاطر این که می‌خواهد دوستِ خدا باشد. حالا دوستِ خدا کیست؟ اولاً مرکزش عدم است، دارد می‌رود فضای درون را بی‌نهایت کند، دارد می‌رود دنبال منظور آفرینشش، دوستِ خداست. هر کی که من‌ذهنی دارد، حالا این اصطلاحات واقعاً ممکن است خوب نباشد، نباید بگوییم که کسی که من‌ذهنی دارد دشمنِ خداست ولی واقعاً نگاه کنید یک نفر مرتب دارد از یک همانیدگی به همانیدگی می‌پرد، فکرها با سرعت دارد از خدا دور می‌شود، چه جوری دوستِ خدا است؟ آدم با یکی دوست باشد از او فرار می‌کند؟ این که می‌گفت: «مگریز ای برادر تو ز شعله‌های آذر»، هر کسی که از وضعیتِ فعلی‌اش بگریزد، دوستِ خدا نیست دیگر. دوستِ خدا کسی است که در اطراف وضعیتِ فعلی خودش ولو این که خیلی بد دیده می‌شود با من‌ذهنی‌اش و آدم نمی‌خواهد این را فاش کند، خوب اگر نمی‌خواهد فاش کند به هیچ کس نگوید، مهم نیست.

وضعیتِ این است، من خودم صادقانه می‌پذیرم ولی این که آدم برای خودش انکار کند و برود هیروت، می‌داند وضعش خراب است و برود قبول بکند که وضعش خراب نیست و به مردم هم آن را نشان بدهد که من وضع خراب نیست، این خیلی زشت است، این دیگر از صداقت خارج شده است و ایثار هم نمی‌خواهد بکند، می‌خواهد نگه دارد. این همان حقه‌بازی من‌ذهنی است دیگر، که آدم می‌داند وضعش خوب نیست، نه می‌پذیرد و از آن فرار می‌کند، می‌رود به توهمات به مردم هم همان را ارائه می‌کند که این یک چیز خوبی است، من یک وضعیتِ عالی دارم. بیت مهمی است. بله، این **اشکل شماره ۷ (افسانه من‌ذهنی)** دوستِ خدا نیست برای این که فضاگشایی نمی‌کند. این **اشکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)** دوستِ خداست و با فضاگشایی و عدم نگه داشتن مرکزش به خدا خدمت می‌کند و این صادق است چرا که مرکزش عدم است. نمی‌شود مرکز ما همانیدگی باشد ما صادق هم باشیم، نمی‌شود همچنین چیزی. بله.

## گرچه صورت مُرد، جان باقی بماند در عنایتهای بسیار قضا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۸)

می‌گویند این ظاهر انسان یعنی من‌ذهنی می‌میرد ولی جان هشیاری‌اش نمی‌میرد. این من‌ذهنی بیفتد، این تصویرِ ذهنی، ما می‌میریم؟ نه، اصلِ ما ظاهر می‌شود. جانِ اصلی ما خودش را به ما نشان می‌دهد، ما می‌شویم جانِ اصلی‌مان، و چرا صورت گرفتیم؟ برای این‌که ما فقط یک همکاری کردیم با زندگی فضا را باز کردیم از بس که خدا و زندگی عنایت داشت، به ما لطف داشت، کمک کرد من‌ذهنی ما مُرد، جانِ اصلی ما بیرون آمد که همیشه زنده است، جاودانه شد، بله.

«در عنایتهای بسیار قضا»، امروز راجع به عنایت البته هم شعرهایش را خواندیم و هم آن مثلث یادمان باشد عنایت، جذبه و ستایش موقعی است که مرکز عدم باشد.

این شخص که مرکزش همانیده است [شکل شماره ۷ (افسانه من‌ذهنی)]، برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند و مقاومت و قضاوتش هم در اوج است، نمی‌داند که عنایتهای خدا یعنی چه و آن جان به اصطلاح حقیرش را که از آن نقطه‌چین‌ها زندگی می‌خواهد، خوشبختی می‌خواهد، جان می‌داند. جان نیست، جان من‌ذهنی جان نیست و از عنایتهای بسیار قضا بی‌خبر است. می‌بینید که چقدر زیباست این عبارت: «عنایتهای بسیار قضا»، یعنی اتفاقات و طرح خدا همیشه به نفع ما است، می‌خواهد به ما توجه بکند، ما هم از این نقطه‌چین به آن نقطه‌چین می‌پریم، آن نقطه‌چین را مرکزمان می‌کنیم و از همان زندگی می‌خواهیم و عقل می‌خواهیم و جلوی عنایتهای او را می‌گیریم، جلوی جذبه‌اش را هم می‌گیریم. این طوری [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] می‌شویم که نگیریم. بله این مثنوی خیلی زیبا است می‌گوید:

### بشنو اکنون قصه آن رهروان

### که ندارند اعتراضی در جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۷۸)

می‌گویند قصه آن آدم‌هایی را بشنو که در این جهان اعتراضی ندارند یعنی من‌ذهنی ندارند، مرکزشان عدم است.

### ز اولیا اهل دعا خود دیگرند

### که همی دوزند و گاهی می‌درند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۷۹)

می‌گوید که از اولیا اهل دعا یک جور دیگر هستند که بعضی موقع‌ها می‌دوزند، بعضی موقع‌ها هم می‌دَرند، یعنی آن‌ها اجازه می‌دهند که زندگی از طریق آن‌ها دعا کند چون مرکزشان عدم است. بعضی موقع‌ها همانیدگی‌هایشان دریده می‌شود و هم این‌که دریده می‌شود از این‌ور حضورشان دوخته می‌شود.

## قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا که دهانشان بسته باشد از دعا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۰)

می‌گوید که قومی دیگر را من می‌شناسم که دهانشان از دعا بسته است. پس انسان یک موقعی می‌رسد که لزومی ندارد دعا بکند برای این‌که می‌بیند که خود زندگی، خود خدا برای او دعا می‌کند، او می‌خواهد و به انجام می‌رساند. یعنی شاید ابتدا ما مشغول کارهایی هستیم، همکاری هستیم، تشخیص می‌دهیم که بعضی کارها را نباید بکنیم، پس از یک مدتی که روی غلتک افتادیم و می‌بینیم که مرکز عدم دارد کار می‌کند و ما به‌عنوان ناظر تحولات خودمان را تماشا می‌کنیم. وقتی می‌بینیم زندگی دارد کار می‌کند با کن‌فکانش، مثل یک گلی هستیم که داریم باز می‌شویم، دیگر دعا نداریم که، وقتی خودش برای خودش دعا می‌کند.

## از رضا که هست رام آن کرام جستن دفع قضاشان شد حرام

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۱)

می‌گوید که اشخاص رضا دارند. توجه بکنیم که قضا اگر گفتیم مثل آن جوجه تیغی که دم مار را می‌گیرد ما را گرفته باشد، تنها راه‌هایی رضا است و فضاگشایی و انسان‌ها این رضا را ضعف می‌دانند یا با عقل من‌ذهنی فکر می‌کنند اگر راضی باشند زندگی کم می‌دهد، باید ناله کنند، شکایت کنند و یا نفرین کنند. هیچ‌کدام از این‌ها کار نمی‌کند. فقط رضا است که ما را از چنگ قضا می‌رهاند. رضا هم یعنی این‌که من شناختم، من فهمیدم، شناسایی کردم که من دارم اشتباه می‌کنم، دارم اشتباهم را تصحیح می‌کنم، دیگر قضاوت نمی‌کنم، مقاومت نمی‌کنم. به جای این‌که بفهمیم نباید قضاوت کنیم و مقاومت کنیم و چیز آفل را در مرکزمان بگذاریم، نباید قضاوت کنیم و مقاومت کنیم و چیز آفل را نگه داریم و بعضی از خاصیت‌های من‌ذهنی را بیان کنیم مثل شکایت، نفرین، ناله، خشم، رنجش. می‌گوید این‌ها رضا دارند و قضا را نمی‌خواهند دفع کنند، به قضا تن در می‌دهند، از آن یاد می‌گیرند.

## در قضا ذوقی همی بینند خاص کفرشان آید طلب کردن خلاص

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۲)

می گوید در قضا ذوق می بینند. می دانند که، همه ما دیگر الآن می دانیم، زندگی خدا به ما عنایت دارد، بی نهایت لطف است. زندگی نمی خواهد ما را تنبیه کند، نیاورده است ما را تنبیه کند. این که ما اشتباه کردیم با حوصله زیاد دارد ما را بیدار می کند و هیچ موقع زندگی از ما انتقام نمی گیرد. ما اگر دردهایمان را ادامه می دهیم به خاطر ناآگاهی خودمان است، به تدریج که آگاه می شویم که بعضی موقع ها دردها بیدارکننده است، هر دردی می آید گفتیم باب صغیر است، شما می گوید من باید فضاگشایی کنم و تسلیم بشوم بینم این فضای گشوده شده به من چه عقلی می دهد. هر دردی می گوید که عظم کار نمی کند. آن چیزی که من می دانستم و می گفتم می دانم و کار می کند واقعاً ندانم بهتر است و این کار نمی کند. من فضا را باز کنم بینم که چه جوری می شود. می گوید این ها دنبال این نیستند که از قضا خلاص بشوند، می خواهند فضا را باز کنند، صبر کنند، مثل این که جوجه تیغی دم مار را گرفته است، فضا تنگ شده است، در آن حالت فضا را باز می کند، صبر می کند تا جوجه تیغی خسته بشود دمش را ول کند و آزاد بشود برود، و راضی است و رضایت ما سبب می شود که زندگی فرصت پیدا کند کار کند. اگر ما ناراضی باشیم، منقبض می شویم و امکان کار زندگی روی ما از بین می رود.

## حسنِ ظنی بر دل ایشان گشود که نپوشند از غمی جامه کبود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۳)

می گوید این ها حسنِ فکر دارند، یک فکر زیبایی دارند این که حتماً می دانند که زندگی دارد درستشان می کند، تغییرشان می دهد، متحولشان می کند که وقتی غمی می آید جامه کبود نمی پوشند. خوب وقتی غمی برای شما بیاید، به جای این که عزا بگیرید و جامه تیره بپوشید، فضا را باز می کنید تا آن حسنِ ظن به شما نشان بدهد که چه معنی دارد این، چه همانندگی را دارید می بینید، چه دردی را باید بیندازید، کجا با من ذهنیتان قضاوت غلط کردید، کجا مقاومت کردیم، کجا با انقباض با خدا صحبت کردیم، خدا گفته است با من با انبساط صحبت کنید، آیا من با انبساط با او صحبت می کنم یا با انقباض؟ این ها چیزهایی است که شما یاد می گیرید از مولانا و مرتب از خودتان می پرسید. بله این هم خیلی جالب است

می گوید:



## پیاموز از پیغمبر کیمیایی که هر چت حق دهد، می‌ده رضایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۵)

می‌گویند از پیغمبر یک کیمیا یاد بگیر: این لحظه هر چه خدا به تو می‌دهد، یعنی قضا می‌دهد به آن رضا بده، به آن رضا بده.

## همان لحظه در جنت گشاید چو تو راضی شوی در ابتلائی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۵)

اگر ما فضا را باز کنیم، راضی بشویم و صبر کنیم در این لحظه به یک مصیبت، همان لحظه در بهشت باز می‌شود. ابتلا یعنی امتحان و همین‌طور درد در این لحظه، هردو یکی است، برای این‌که زندگی ما را امتحان می‌کند. ما به لحاظ من‌ذهنی از حد و حدود گذشته‌ایم. اگر هفت‌هشت سالمان بود، در یک خانواده عشقی بودیم، وضعمان یک‌جور دیگر بود، ولی ما من‌ذهنی بزرگی، خیلی موقع‌ها، خیلی آدم‌ها، ایجاد می‌کنیم با هم، به هم کمک می‌کنیم یا تک‌تک همین‌طوری و مرتب بلا می‌آید. بیت اول غزل هم همین می‌گفت، می‌گفت آسیب می‌زند. وقتی ضرر قضا را می‌خوریم، باید فضا را باز کنیم و رضا بیاید به ما کمک کند. یادمان باشد ما حق نداریم در مقابل سختی در این لحظه ناراضی باشیم. یادمان باشد نمی‌خواهیم بگوییم که این وضعیت خیلی خوب است، می‌خواهیم تغییر بدهیم، راه‌حل تغییر و آن ایده و خرد از فضای گشوده شده می‌آید. بله، می‌گوید:

## جوز بشکست و بمانده مغز روح رفت در حلوا ز انبار قضا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۸)

گردو شکست، یعنی من‌ذهنی شکست، مغز بیرون آمد. تشبیه می‌کند انسان را که من‌ذهنی درست کرده است به گردو و مغزش همین هشیاری است. وقتی هشیاری از این همانیدگی‌ها آزاد شد، تبدیل به حلوا شد و حلوا از انبار قضا آمد. پس بنابراین زندگی دارد به ما به‌عنوان من‌ذهنی درد می‌دهد، متوجه بشویم که این من‌ذهنی نیستیم و او می‌خواهد من‌ذهنی را بشکند به‌جای این‌که همانیدگی‌ها مرکزمان باشد، خودش مرکز ما باشد، عدم باشد و به تدریج که مرکز ما عدم می‌شود، عدم می‌شود، عدم می‌شود، پوست گردو می‌شکند و مغز می‌رود به‌سوی حلوا. یعنی ما با خدا یکی می‌شویم، شیرین می‌شویم، پر از شادی می‌شویم. پس کسی نباید بترسد که اگر اجزای همانیدگی بریزد من بیچاره می‌شوم، نه، تو داری

شیرین تر می شوی و در انبار خدا یک محصولاتی است، یکی از آن‌ها هم ما هستیم، می خواهد درست کند و ما را تبدیل به حلوا بکند. بله، همین است [شکل شماره ۷] (افسانه من ذهنی) نباید مقاومت کنیم و با تشخیص من ذهنی همانیدگی‌ها را نگه داریم. می گوید این یک گردویی است می شکند و هشیاری [شکل شماره ۸] (حقیقت وجودی انسان) از آن آزاد می شود، با هشیاری اصلی یکی می شود و تبدیل به شیرینی می شود حلوا می شود. اما در این لحظه ما اختیار داریم به سوی درد ناهشیارانه برویم یا به سوی حلوا برویم. دوتا بیت هست، شما باید انتخاب کنید:

### آنکه سوی نار شد، بی مغز بود

#### مغز او پوسید از انکار قضا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۸)

هرکسی به سوی آتش رفت، مغز نداشت. آتش در واقع دردهای من ذهنی است. هرکسی من ذهنی را نگه داشت و قضا را انکار کرد گفت: همچنین چیزی نیست و قضا نیست و این‌ها، و زندگی نمی خواهد خودش را به مرکز من بیاورد و من هم این من ذهنی و فکرهایم مرکز ما باید باشد، در این صورت این مغزش پوسیده است، این فکر درست نیست، این تشخیص درست نیست. این جا نار دردهای ناهشیارانه است.

### آنکه سوی نار شد، بی مغز بود

#### مغز او پوسید از انکار قضا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۸)

اگر ما دردها را که برای ما ایجاد شده است و یا خساراتی که می خورد به همانیدگی‌های ما رضا ندهیم و فضا را باز نکنیم و نگوییم که: «این به این علت است که این باب صغیر است، من باید تسلیم بشوم و مرکز را عدم کنم و مرکز عدم کار خودش را بکند من را متحول کند.» اگر این کار را نکرد، باید برود درد ناهشیارانه بکشد، درد بیهوده بکشد و درد بیهوده ننگ است و او این شخص [شکل شماره ۷] (افسانه من ذهنی) است، این شخصی که افسانه من ذهنی درست می کند و در افسانه من ذهنی زندگی می کند، مرتب هشیاری جسمی اش بیشتر می شود، دردهایش بیشتر می شود، می رود به گذشته و آینده مجازی و در آن جا بیچاره می شود و می میرد، بدبخت می شود، پر از مسئله می شود، پر از مانع می شود، پر از دشمن می شود و این دردها که مرتب داریم تکرار می کنیم مثل خشم و ترس و رنجش و حس تنهایی و حس نقص و اضطراب و نمی دانم نگرانی از آینده و احساس گناه از گذشته، همه این‌ها و مسائلی که انسان دور و برش جمع می کند، این‌ها نار است، این‌ها دردهای ناهشیارانه است که برای انسان با توجه به این که اشرف مخلوقات است ننگ است. او باید این حالت [شکل شماره ۸] (حقیقت وجودی انسان) را بگیرد، باید برود به سوی عدم که بیت بعدی می گوید:

## آنکه سوی یار شد، مسعود بود مغز جان بگزید و شد یار قضا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۸)

هر کسی که به سوی یار رفت با مرکز عدم، نیکبخت است. شما کدام را انتخاب می‌کنید؟ از خودتان بپرسید. اگر سوی یار می‌خواهید بروید، سوی زندگی بروید، می‌خواهید نیکبخت بشوید و مغز جان را انتخاب کنید و یار خداوند بشوید، یار قضا بشوید، هماهنگ با قضا بشوید، انتخاب با شما است. اگر نه، مثل بالایی [شکل شماره ۷ (افسانه من‌ذهنی)] آن که سوی نار شد، سوی نار می‌خواهید بروید، یا سوی یار می‌خواهید بروید؟ تصمیم بگیرید. اگر سوی نار می‌خواهید بروید، منقبض بشوید، مخالفت کنید، واکنش نشان بدهید، عقل من‌ذهنی را عقل بگیرید قضا را انکار کنید و صدمه‌هایی که به شما می‌خورد و دردهایی که حاصل شده است نسبت بدهید به اطرافیان تا به پدر و مادرتان به همسران به مردم آن کار را بکنید. اگر مرکز را عدم کردید یکدفعه متوجه می‌شوید که با عقل من‌ذهنی این مسائل را به وجود آوردیم و این مسائل باب صغیر بوده می‌خواسته مرکزتان عدم بشود و خدا پر از لطف است، دارد با لطفش عنایتش و جذبه‌اش دارد شما را از همانندگی‌ها می‌کشد بیرون و شما نیکبخت هستید، به ذات نیکبخت هستید نه به خاطر همانندگی‌ها و شما مغز جان را گزیده‌اید، جان هوشیاری و جان خدا را گزیدید و شدید یار قضا. یعنی از این حالت [شکل شماره ۷ (افسانه من‌ذهنی)] در آمدید و این حالت [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] پیش آمد. یار قضا یعنی یار خداوند، وقتی یار قضا می‌شویم در این صورت فضای درون ما بی‌نهایت شده و زندگی از ما استفاده می‌کند برای پخش هوشیاری، هزارتا خاصیت خودش که بتواند به کائنات از طریق ما کمک کند، اولیش به همین انسان‌های دور و برمان می‌رسد. ببینید مولانا چقدر توانسته است کمک کند به انسان‌ها، به ما چقدر دارد کمک می‌کند. یار قضا یعنی یار خدا، وقتی فضای درون بی‌نهایت باز می‌شود ما می‌شویم یار زندگی. بله، اجازه دهید این را هم برایتان بخوانم، بیت بالایی این‌طوری بود:

«آنکه سوی یار شد»، وقتی من‌ذهنی داریم، با عینک‌های من‌ذهنی می‌بینیم، مولانا گفته است دوتا در است، من‌ذهنی کوچک شدن نسبت به ذهن را و از دست دادن همانندگی‌ها را در واقع آتش می‌بیند و آن موقع رفتن به سوی چیزها و حرص ورزیدن را آب می‌بیند، توجه می‌کنید؟ پس این چند بیت واقعاً طلایی هستند، بسیار مهم. می‌گوید:

## جَوِّقْ جَوِّقْ و صَفْ صَفْ از حرص و شتاب مُحْتَرِّزِ ز آتَشِ گُرِّزَانِ سَوِیِ آبِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۳)

یعنی انسان‌ها دو تا در می‌بینند وقتی با من ذهنی‌شان نگاه می‌کنند، یکی به نظر آتش می‌آید چون باید نسبت به من ذهنی کوچک بشوند، آن‌جا نمی‌روند، می‌روند به دری که همانیدگی‌ها را زیاد کنند و حرص بورزند و عقل من ذهنی را اجرا کنند از حرص و شتاب. پس از در آتشین که برای کوچک کردن من ذهنی است دوری می‌کنند و به سوی آب می‌روند، آبی که در واقع بزرگ کردن من ذهنی است.

## لاجرم، ز آتش برآوردند سر

### اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۴)

یعنی عبرت بگیر عبرت بگیر، از چه؟ یعنی مگر نمی‌بینی که از در آب که وارد می‌شوی، با من ذهنی اشتباه می‌بینیم، آن چیزهایی که به ما ضرر دارد، مثلاً ما خشمگین شدن را و زورگویی را خوب می‌دانیم برای این که من ذهنی را بزرگتر می‌کند و انباشتگی را زیادتر می‌کند. بعضی موقع‌ها موفق می‌شویم ما ولی خیلی مضر است. پس آن‌هایی که از در آب وارد شدند، از آتش سر درآوردند، می‌گویند یاد بگیر یاد بگیر ای بی‌خبر.

## بانگ می‌زد آتش ای گیجان گول

### من نیم آتش، منم چشمه قبول

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۵)

آن در آتش که من ذهنی می‌بیند، یعنی کوچک کردن من ذهنی، منقبض نشدن، واکنش نشان ندادن، مقاومت نکردن، قضاوت نکردن، مردم را کوچک نکردن، مقایسه نکردن، این‌ها به نظر آتش می‌آید. می‌گویند آتش به من‌های ذهنی بانگ می‌زند ای گیجان، من آتش نیم، من ذهنی را کوچک کنید، عقل ذهنی را کنار بگذارید من چشمه قبول هستم.

## چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر

### در من آی و هیچ مگریز از شرر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۶)

می‌گویند با من ذهنی انسان غلط می‌بیند، ای کسی که نظر یعنی هوشیاری نظر و حضور نداری، ای کسی که با نور نظر نور خدا نمی‌توانی ببینی، ای کسی که مرکزت عدم باشد یک جور دیگر خواهی دید، این‌جا چشم‌بندی کرده‌اند برای این که همانیدگی‌ها را به‌عنوان عینک به چشمت زده‌اند.

## ای خلیل اینجا شرار و دود نیست جز که سحر و خُدعهٔ نمرود نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۷)

تو هم مثل خلیل هستی، خلیل رفت دید که وقتی این درد واقعاً درد نیست باید فضا را باز کند. می‌گوید تو هم خلیل هستی از جنس او هستی، این جا شرار و دود نیست، این جا آتش نیست، اگر کوچک کردن من ذهنی و مقاومت نکردن و قضاوت نکردن و عقل من ذهنی را بکار نبردن به نظر آتش می‌آید، می‌گوییم من نمی‌توانم خودم را کوچک کنم، نه این آتش نیست دود نیست بلکه سحر و خُدعهٔ نمرود هست که این طور نشان می‌دهد. وقتی با عینک همانیدگی‌ها می‌بینیم به نظر من ذهنی می‌آید که اگر در مقایسه با دیگران کوچکتر بشود و همیشه هم باید مقایسه بکند، این درست است، من باید نسبت به دیگران برتری پیدا کنم، اهمیتم به آن است و اصلاً حضور را نمی‌شناسد.

## چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای آتش آب توست و تو پروانه‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۸)

اگر مانند دوستِ خدا ابراهیم خلیل، اگر عاقل هستی، بدان که آن چیزی که با چشم من ذهنی آتش می‌بینی آن آتش نیست، آبِ تو آن است. پس خیلی چیزها را دید من ذهنی غلط نشان می‌دهد، بله. آب را آتش نشان می‌دهد آتش را آب نشان می‌دهد و تو پروانه هستی. آتش آبِ توست، تو به سوی آتش برو.

\*\*\* پایان قسمت سوم \*\*\*

مولانا در این قسمت می‌خواهد ما را مطلع کند از این حقیقت که در واقع تن انسان یا من‌ذهنی انسان مثل گردو است و می‌شکند و هر کسی که مغز داشته باشد در این صورت همان‌طور که غزل گفت با زندگی یکی می‌شود چون تنها بالاخره می‌شکند، انسان می‌میرد و در طول زندگی بارها زندگی یا خدا چیزها را از ما می‌گیرد مثل این که من را می‌خواهد بشکند ولی ما این‌قدر به فکر این کار نیستیم که برای چه آمدیم و مرتب این شکستن گردو را ترمیم می‌کنیم و برخی آسیب‌های بدنی و از دست دادن مال و اموال هم در این طبقه است.

## جُوزها بشکست و آن کان مغز داشت

### بعد کُشتن روح پاک نَغز داشت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۰۶)

می‌خواهد بگوید که بالاخره این گردوها خواهد شکست، همه خواهند مرد و در طول زندگی هم چندین بار انسان تهدید می‌شود که گردو را خودش با تشخیص خودش بشکند، و زندگی ثابت می‌کند که این شکستنی است و به موقع این گردو را بشکن و مغزت را که نغز است، لطیف است و پاک است از توی این گردو در بیاور و بگذار تبدیل به حلوا بشود همان‌طور که غزل داشت

## کُشتن و مُردن که بر نقش تن است

### چون انار و سیب را بشکستن است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۰۷)

می‌گوید: این تن یا من‌ذهنی مثل انار و سیب است که اگر آب سیب را بگیری آن تفاله‌اش به درد نمی‌خورد و انار هم می‌شکنید و آبش را می‌گیرید. پس می‌گوید که مردن به من‌ذهنی در واقع مردن به این نقش است که یک چیز ذهنی است و ما در طول زندگی‌مان باید متوجه باشیم که خودمان آب انار خودمان را بگیریم. این آب نباید توی همانیدگی‌ها باقی بماند مثل این ابری است که ما ظرف می‌شویم آب جذب آن شده و باید فشار بدهیم آب بیاید بیرون و زندگی این کار را می‌کند ولی ما به ناله و زاری و شکایت می‌پردازیم برای این که همانیده هستیم و با چشم من‌ذهنی می‌بینیم نه عدم برای همین می‌بینید که درست دیدن با مرکز عدم دیدن خیلی خیلی به ما کمک می‌کند

## آنچه شیرین است، او شد ناردانگ

### وآنکه پوسیده است، نبود غیر بانگ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۰۸)

خوب دیگر شما یک گردو را می‌شکنید صدا می‌کند بعد متوجه می‌شوید که مغزش خوب است یکی هم می‌شکند ولی پوسیده است فقط صدا دارد. آیا ما گردویی هستیم که می‌شکنیم صدای شکستن مان کم است ولی مغز داریم و یا این که نه صدای شکستن مان خیلی زیاد است فقط بانگ داریم و مغزمان پوسیده است اگر هوشیارانه مغز را از توی گردوی مان می‌کشیم بیرون بله این خوب است، ناردانگ یعنی آب انار یا شربت انار هر کسی که شیرین شده باشد وقتی جدا شد در این صورت آب انار می‌شود، خوشمزه می‌شود و هر کسی که پوسیده شده باشد فقط سروصدا دارد. آیا من ذهنی ما فقط سروصدا دارد یا نه ما شکستیم یا می‌خواهیم بشکنیم و آب انار بشویم و خوردنی بشویم شیرین بشویم، هوشیاری حضور بشویم.

## آنچه با معنی است، خود پیدا شود و آنچه پوسیده است، آن رسوا شود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۰۹)

و انسان نباید نگران توصیف و تایید گرفتن خودش باشد هر کسی که به زندگی زنده شده باشد دارای زندگی باشد خود به خود خودش را بیان می‌کند و همه می‌فهمند و هر کسی هم که پوسیده است یعنی همین طور جذب همانیدگی‌ها شده با جهنم افسانه من‌ذهنی زندگی کرده و دارد می‌شکند و حالا در هر سنی و دارد می‌میرد رسوا خواهد شد یعنی مشخص خواهد شد که کاری نکرد در این جهان.

## رُوبه معنی کوش، ای صورت پرست زانکه معنی بر تن صورت، پرست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱۰)

می‌گوید: برو معنی را پیدا کن در خودت، ای کسی که فقط ظاهر را می‌پرستی، ای کسی که همانیدگی‌ها و ظاهر چیزها مثل باورها و دردها و هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد و می‌توانی ببینی و با ذهن ات تجسم کنی می‌پرستی، درسته؟ برو معنی را در خودت پیدا کن یعنی به سکون و هوشیاری زنده بشو، نه فقط همانیدگی‌ها را بپرستی برای این که هر چه که ما به عنوان معنی به صورت حضور و نگاه کننده به ذهن، ناظر ذهن جدا می‌شویم هر چه ما خودمان را از همانیدگی‌ها می‌کشیم بیرون مثل پر ما است. خلاصه اگر هوشیاری جذب همانیدگی‌ها شده ما صورت می‌پرستیم و از صورت آگاه هستیم و هر کسی که هوشیاری جسمی دارد و از صورت آگاه است از حضور آگاه نیست. هر چه مرکز را عدم نگره می‌داریم و فضا باز می‌شود و ما حس می‌کنیم که علاوه بر این که آگاه از صورت هستیم آگاه از زندگی هم هستیم و یک عمقی داریم و تامل می‌کنیم در این صورت داریم پر در می‌آوریم.

## همنشین اهل معنی باش تا هم عطا یابی و هم باشی فتی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱۱)

پس بنابراین برو با آدم‌هایی مثل مولانا هم صحبت بشو تا بخشش بیابی و جوان‌مرد بشوی.

## جان بی‌معنی در این تن، بی‌خلاف هست همچون تیغ چوبین در غلاف

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱۲)

می‌گوید: جان من ذهنی در این تن در همانیدگی‌ها که می‌بینید در همانیدگی‌ها ما به صورت من ذهنی چگونه عمل می‌کنیم چگونه فکر می‌کنیم، می‌گوید این مثل تیغ یا شمشیر چوبین است که در غلاف است خوب اگر این شمشیر را به صورت هوشیاری بکشید بیرون به هوشیاری آگاه بشود این می‌شود تیغ فولادین ولی اگر آن تو باشی و بخواهی حرف بزنی، خود را بیان کنی این فایده‌ای ندارد.

## تا غلاف اندر بُود با قیمت است چون برون شد، سوختن را آلت است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱۳)

می‌گوید که تا زمانی که در غلاف است قیمت دارد برای این که می‌توانی از همانیدگی‌ها جدا بشوی اما اگر قرار باشد که به صورت هوشیاری جسمی خودت را بیان کنی مشخص است که این باید بسوزد یعنی شمشیر چوبین را از غلاف بیاوری بیرون معلوم است که چوبین است فقط به درد سوزاندن می‌خورد. هر کسی که خودش را بیان می‌کند به صورت من ذهنی باید بفهمد که دارد از شمشیر چوبین استفاده می‌کند این به درد سوختن می‌خورد و الان راجع به شمشیر فولادین هم صحبت می‌کند

## تیغ چوبین را مبر در کارزار بنگر اول، تا نگر در کار زار

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱۴)

می‌گوید: با من ذهنی فکر نکن، عمل نکن در این جهان با آن فکر نکن و عمل نکن و تشخیص نده، شناسایی‌هایت را با تیغ چوبین یا هشیاری جسمی انجام نده. اول خوب نگاه کن که این تیغ چوبین است یا واقعاً تیغ حضور است. ما باید ببینیم که در این لحظه زندگی از طریق ما حرف می‌زند یا من ذهنی ما حرف می‌زند؟ اگر من ذهنی ما حرف می‌زند باید خوب



نگاه کنیم تا کار خیلی بد نشود توجه می‌کنید، ما این قدر ادامه می‌دهیم که کار زار بشود خراب بشود ناپسامان بشود، خیلی از ما وقتی می‌رسیم به چهل سالگی کار بسیار ناپسامان شده، پُر از درد شده‌ایم پُر از همانندگی هستیم و خیلی از ابعاد گردو شکسته ما بدون اینکه بفهمیم ما هشیاری جسمی داریم نباید این هشیاری جسمی به کار ببریم باید عدم را بیآوریم مرکزمان باید تسلیم بشویم، نباید با آن حالت‌های من ذهنی و تشخیص‌های من ذهنی عمل می‌کردیم ولی حالا این قدر ادامه داده‌ایم که کار ما ناپسامان شده سخت شده. پس تیغ چوبین تشخیص من ذهنی و عقل من ذهنی و راهنمایی من ذهنی و قدرت من ذهنی و هدایت من ذهنی و عقل من ذهنی و حس امنیت من ذهنی خوشی‌هایی که از آن می‌آید، می‌گوید: مواظب باش اگر ادامه بدهی کارت زار خواهد شد

## گر بُود چوبین، برو دیگر طلب ور بُود الماس، پیش آ با طَرَب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱۵)

اگر تیغ تو چوبین است یعنی هر لحظه از طریق یک همانندگی می‌بینی از طریق یک درد می‌بینی عمل می‌کنی برو تیغ دیگری پیدا کن عقل دیگری پیدا کن ولی اگر الماس است یعنی به حضور زنده شده‌ای زندگی از طریق تو فکر می‌کند در آن صورت پیش آ با شادی.

## تیغ، در زَرادخانه اولیاست دیدن ایشان، شما را کیمیاست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱۶)

تیغ در کجاست؟ در کارگاه اسلحه سازی اولیاست انسان‌هایی مثل مولاناست. ما با مولانا مصاحبت که می‌کنیم شما که این ابیات را می‌خوانید و تکرار می‌کنید در کارگاه ایشان دارید کار می‌کنید. من پیشنهاد می‌کنم خانم‌هایی که در خانه هستند مثل بچه‌هایشان فرض کنید که شما امتحان دارید هفته‌ای یک برنامه اجرا می‌شود این ابیات را به روی کاغذ بنویسید و یا چاپ کنید و این قدر تکرار کنید مثل اینکه می‌خواهید بروید به یک کلاسی همین ابیات را درس بدهید یا می‌خواهید امتحان بدهید و همه را یاد بگیرید به عنوان خانم خانه که شما در واقع بچه‌هایتان را بزرگ می‌کنید همسر دارید و اگر می‌توانید به جامعه هم خدمت کنید برای اینکه یاد گرفتن این ابیات و به عمل در آوردن آنها بسیار کمک‌کننده است، هم به خود شما هم به بچه‌هایتان هم به همسر تان هم به خانواده تان هم به جامعه. بله.

## جمله دانیان همین گفته، همین هست دانا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱۷)

همه انسان‌های بزرگ و دانا مثل مولانا، فردوسی، حافظ، سعدی، عطار آن تیپ آدم‌ها همین را گفته‌اند که دانا، کسی که به حضور زنده است در این جهان، رحمت خداست باید از آن‌ها استفاده کنیم ما. الان که این دانش مولانا در اختیار تان قرار گرفته این هم یک کار خدایی است خواهش می‌کنم توجه کنید فرصت را تلف نکنید و یاد بگیرید و در فکر و عمل تان به کار ببرید. این هم یک آیه قرآن است:

«و ما أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ»

«و نفرستادیم تو را، جز آن که می‌خواستیم به مردم جهان رحمتی ارزانی داریم.»

(قرآن کریم، سوره انبیا(۲۱)، آیه ۱۰۷)

حالا یعنی مولانا این را تعمیم می‌دهد نه تنها بر پیغمبران بلکه به تمام دانیان هرکسی که در این جهان به بی‌نهایت خدا زنده می‌شود و عقل زندگی را پخش می‌کند هشیاری زندگی را پخش می‌کند واقعاً لطف و رحمت خداوند است. اما اجازه بدهید ابیاتی را پشت سر هم برایتان بخوانم. در چند بیت پس مولانا گفت همه مثل گردو می‌شکنند آن‌هایی که پوسیده‌اند فقط صدایشان می‌آید آن‌هایی که مغز دارند می‌آیند بیرون و حلوا می‌شوند و توصیه کرد که با بزرگان همنشین باشیم. ولی انسان درست است که نازنین است و خداوند لطف کرده و می‌خواهد گرامی بدارد

## تاج کَرْمَناسْت بر فرق سرت طوقِ اَعْطَيْنَاكَ اَوْيَزَ بَرَّتْ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴)

یعنی بی‌نهایت فراوانی را به ما داده و ما را گرامی داشته و می‌خواهد در ما به خودش زنده بشود و دائماً با عنایت خودش لطف خودش و جذبه خودش این کار را می‌کند و ما غفلت می‌کنیم در عدم نگاه داشتن مرکزمان، زندگی سعی‌اش را می‌کند و به ما قدرت تامل، تفکر و انتخاب داده است ولی ما هر لحظه انتخاب‌مان این است که یک جسم را در مرکزمان بگذاریم و نگذاریم او کار کند روی ما و بنابراین قضا و کن‌فکان بر ضد ما کار می‌کند و مولانا گوشزد می‌کند که درست است که ما نازنین هستیم ولی پا را از حد نباید بیش بگذاریم.

## نازینی تو ولی در حد خویش اللہ اللہ پا منہ از حد، بیش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۵)

پس مشخص شده که ما از حد و حدود به عنوان من ذهنی گذشته‌ایم همین که این لحظه ما قضاوت می‌کنیم و قضاوت او را زیر پا می‌گذاریم به دلیل اینکه ما اگر با عدم می‌دیدیم قضاوت او را می‌پذیرفتیم و کن‌فکان به داد ما می‌رسید، ما یک جسم را می‌گذاریم مرکزمان و مرتب جسم را می‌گذاریم و از او دور می‌شویم و ذهن‌مان مشغول است مشغول دور شدن از او است عوض اینکه کارهایی بکنیم هشیارانه که به او نزدیک شویم خومان بشویم ما از او دور می‌شویم این پا از حد فرا گذاشتن است.

## گرزنی بر نازنین‌تر از خودت در تگ هفتم زمین، زیر آردت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۶)

اگر به نازنین‌تر از خودت بزنی، نازنین‌تر از خود ما در ما همین زندگی یا خداست که ما به عنوان من ذهنی در حالی که او بی‌نهایت عقل است و تشخیص است می‌ایستیم و مقاومت می‌کنیم در این لحظه «بله» نمی‌گوییم اقرار نمی‌کنیم که از جنس آلت هستیم اقرار می‌کنیم که از جنس جسم هستیم پس بنابراین داریم گشتی می‌گیریم با نیرویی که خیلی خیلی بزرگ‌تر از ماست یعنی با خود خدا و زندگی، بنابراین زیر خروارها همانیدگی مدفون می‌شویم و نباید این کار را بکنیم. نازینی بله ما می‌توانیم اراده آزاد داشته باشیم ما می‌توانیم انتخاب داشته باشیم ولی انتخاب ما چرا این قدر بد است؟ هر لحظه یک جسم را می‌گذاریم مرکزمان. آیا می‌شود تک تک ما تقلید نکنیم به دیگران نگاه نکنیم و به معانی این ابیات نگاه کنیم و اعمال کنیم به خودمان و بگوییم نازنین‌تر از من ذهنی در ما وجود دارد و می‌خواهد ما با مرکز عدم با او قرین شویم و خاصیت او را بگیریم؟

## قصه عاد و ثمود از بهر چیست؟ تا بدانی کانیا را نازکی است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۷)

می‌گوید: قصه عاد و ثمود برای چه است؟ یعنی آن اقوامی که در داستان‌های مذهبی آمده‌است و مورد درواقع صدمه قضا قرار گرفتن برای چه است؟ برای این که بدانیم انبیا ارجمند هستند عزیز هستند، یعنی ما باید به حرف آن‌ها گوش بدهیم. امروز هم خواندیم که انبیا یا اولیا یا انسان‌های دانا، انسان‌هایی که الآن ما با یکی‌اش قرین هستیم مولانا، این‌ها ارجمند

هستند، عزیز هستند، بزرگ هستند و باید احترام بگذاریم. و بزرگی آن‌ها را با عقل من‌ذهنی نسنجیم، بلکه گرچه که درست ما نمی‌بینیم، قضاوت خودمان را به کار نبریم مقاومت نکنیم در مقابل آن‌ها، بلکه این بیت هم از دفتر اول است می‌گوید:

## عاقل از سر بنهد این هستی و باد چون شنید انجام فرعونان و عاد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۲۲)

ما قصه فرعون را خواندیم و قصه قوم عاد را خواندیم که چه بلایی سرشان آمد. بنابراین این هستی یعنی من‌ذهنی را و باد غرور را باید رها کنیم باید نسبت به من‌ذهنی کوچک بشویم باید بفهمیم که ما این من‌ذهنی نیستیم و به فکرهای آن و هدایت آن که از طریق هیجانات صورت می‌گیرد تن در ندهیم بلکه،

## این نشان خَسَف و قَذْف و صاعقه شد بیان عز نفس ناطقه

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۸)

و برای این‌ها که این‌ها را درست ببینید می‌گوید که، خَسَف: یعنی فرو رفتن به زمین، می‌بینید که ما هم زیر همانندگی‌ها می‌رویم، بلکه قارون و قومش دچار خَسَف شدند، قَذْف: سنگ‌باران پرتاب سنگ قوم لوت و اصحاب فیل دچار قَذْف شدند، صاعقه بر قوم ثمود نازل شد. می‌گوید که همه این‌ها در ما هم صورت می‌گیرد، ما زیر انباشتگی همانندگی‌ها می‌رویم، به‌وسیله حوادث سنگ باران می‌شویم، دچار درد می‌شویم، این‌ها نشان عزیزی این بزرگان هست می‌گوید، نفس ناطقه همین حضور هست

## جمله حیوان را پی انسان بکش جمله انسان را بکش از بهر هُش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۹)

می‌گوید که حیوان پست‌تر از انسان من‌ذهنی است پس بنابراین ما مرتب هشیاری حیوانی را که من‌ذهنی یک جنبه‌ای از آن است باید بکشیم در خودمان یعنی آن را کنار بگذاریم و همین‌طور هشیاری من‌ذهنی را به‌خاطر هُش، هُش ایزدی و این هُشی که در آخر نوشته هوش این همین هشیاری حضور است. یعنی ما به هیچ‌وجه نباید آثاری از حالت جمادی و نباتی و حیوانی در خودمان بگذاریم. من‌ذهنی و همانندگی با چیزها شباهت‌هایی با هشیاری نباتی دارد یا حیوانی دارد که ما مدت‌ها است که از آن‌ها دور شده‌ایم بلکه،

## جمله حیوان را پی انسان بکش جمله انسان را بکش از بهر هُش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۹)

آیا شما جنبه‌های مختلف همانندگی را در خودتان می‌کشید؟ در هیچ جنبه‌ای نه شبیه به حیوان باشیم نه شبیه به نبات باشیم خیلی موقع‌ها که امروز می‌گفت: «مگریز ای برادر تو ز شعله‌های آذر» ما به خاطر این که وضعیت فعلی را نمی‌توانیم تحمل کنیم، مثلاً پناه می‌بریم به الکل یا مواد مخدر، خودمان را می‌بریم به هشیاری نباتی این انتخاب برای ما نیست ما نمی‌توانیم این کار را بکنیم. می‌گویند در یک شعر دیگر؛ وقتی می‌گویند قل تعالوا، قل تعالوا یعنی بیایید پیش من، بالاتر بیایید یعنی از ذهن بیایید بالاتر ذهن، زیر ذهن نمی‌توانید بمانید، ذهن، من ذهنی بهتر است از این هشیاری حیوانی، می‌بینید که حیوانات وقتی با ما زندگی می‌کنند، انتخاب ما را به انتخاب خودشان ترجیح می‌دهند. هر حیوانی که مثل فرض کنید گاو، الاغ، سگ با ما زندگی می‌کنند به ما می‌گویند شما انتخاب کنید، هیچ سگی اراده‌اش را به صاحبش تحمیل نکرده‌است بلکه پس بنابراین حتی هشیاری ذهنی ما برتر از هشیاری حیوان است. ولی این عقل کل هوشمند، بلکه در واقع خرد ایزدی است خرد کل است.

## هُش چه باشد؟ عقل کُل هوشمند هوش جزوی، هُش بود. اَمَّا نَرْنَد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۱۰)

بنابراین این حالت در ذهن بودن را ما باید فدا کنیم. نه تنها نباید عقب برگردیم، باید بالا برویم بلکه بفهمیم که ما نیامده‌ایم هیچ‌گونه هوشی به صورت من ذهنی و یا چیزهای قبل از من ذهنی داشته باشیم. هُش چه باشد؟ عقل کُل هوشمند؛ هوش چیست؟ عقل کل که تمام کائنات را اداره می‌کند. عقل ما هم باید آن باشد، پس بنابراین وقتی مرکز عدم می‌شود و فضا بی‌نهایت باز می‌شود، عقل کل مال ما می‌شود، عقل ما می‌شود عقل کل، اما هوش جزوی یعنی عقل من ذهنی، آن هم هوش است، هشیاری جسمی هم هوش است اما افسرده است، اندوهگین است، پوسیده است، سطحش پایین است،

## جمله حیوانات وحشی ز آدمی باشد از حیوان انسی در کمی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۱۱)

می‌گوید همه حیوانات وحشی کم‌تر از حیواناتی هستند که با انسان زندگی کردند، پس حیوان وحشی که با انسان زندگی نکرده است کم‌تر از حیوانی است که انس انسان را گرفته است. سگی که با انسان زندگی کرده مقامش خیلی بالاتر از یک حیوان وحشی است. چرا؟ خاصیت انسان به او رفته از طریق قرین بودن

## پس چه عزت باشدت ای نادره چون شدی تو حمر مُسْتَنْفِرَه؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۱۴

پس می‌گوید تو چه بزرگی داری ای انسان که شگفت‌انگیز هستی وقتی تو چه شدی؟ مثل خر وحشی هستی که از شیر می‌گریزد پس ای انسان شگفت‌انگیز برای تو چه عزت و فخری باقی می‌ماند که همچون خران وحشی از شیر دژم می‌گریزند، پس از نصایح بزرگان و اولیا، می‌گریزی. بله پس حمر مُسْتَنْفِرَه،

## پس چه عزت باشدت ای نادره چون شدی تو حمر مُسْتَنْفِرَه؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۱۴

پس بنابراین چه بزرگی برای تو باقی می‌ماند؟ که همان‌طور که یک خر وحشی از شیر دژم می‌گریزد، تو از نصایح بزرگان می‌گریزی؟ معنی‌اش مشخص است. بله این هم مربوط است به یک آیه‌ای، آیه‌ی ۴۹ از سوره‌ی مدثر:

«فَمَا لَهُمْ عَنِ التَّذْكَرَةِ مُعْرِضِينَ»

«چه شده است که از این پند اعراض می‌کنند؟»

(قرآن کریم، سوره مدثر (۷۴)، آیه ۴۹)

چرا انسان‌ها به حرف بزرگان گوش نمی‌کنند؟ ما چرا به حرف‌های مولانا گوش نمی‌کنیم؟ عمل نمی‌کنیم؟ درست است که این‌ها را می‌خوانیم ولی آخر سر از جمع پیروی می‌کنیم و تقلید می‌کنیم، چرا این طوری هست؟! پس ارزش ما به این است که قرین بشویم با انسان‌های بزرگ و تنها روی خودمان کار نکنیم، ببینیم که آیا ما می‌توانیم به بی‌نهایت خدا زنده بشویم؟ بله این سه تا آیه هست، می‌دانید:

«فَمَا لَهُمْ عَنِ التَّذْكَرَةِ مُعْرِضِينَ»

«چه شده است که از این پند اعراض می‌کنند؟»

(قرآن کریم، سوره مدثر (۷۴)، آیه ۴۹)

«كَانَهُمْ حُمْرٌ مُّسْتَنْفِرَةٌ»

«مانند گورخران رمیده»

(قرآن کریم، سوره مدثر (۷۴)، آیه ۵۰)

«فَرَّتْ مِنْ قَسْوَرَةٍ»

«که از شیر می‌گریزند.»

(قرآن کریم، سوره مدثر (۷۴)، آیه ۵۱)

این بیت مربوط به همین سه تا آیه بود.

## باز عقلی کورمد از عقلِ عقل کرد از عقلی، به حیوانات نقل

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۲۰)

می‌گوید اگر انسانی باشد که از عقلِ عقل که عقل کل است، عقل خداست، برمد، در این صورت از عقلانیت به مرتبه حیوان نقل کرده است. این ابیات را من می‌خوانم، ببینیم آیا ما می‌توانیم یک ارزیابی از خودمان بکنیم، با مرکز عدم یک نگاهی به خودمان بکنیم، که آیا ما از عقلِ عقل می‌رمیم؟ آیا ما به عقل من‌ذهنی پسندیده می‌کنیم؟ آیا حرف‌های بزرگانی مثل مولانا ما را ملول می‌کند؟ اگر مولانا بگوید به خودت نگاه کن، شناسایی کن که این همه درد داری در مرکزت و این همه همانندگی داری، تو باید این‌ها را یکی‌یکی شناسایی کنی و لا کنی، انکار کنی و به خدا زنده بشوی، ما حوصله‌مان سر می‌رود؟ اگر می‌رود در این صورت به مرتبه حیوانی داریم نقل می‌کنیم.

انسان عبارت از این است، امروز خیلی خوب گفته است، گفته است که تو هر دفعه خودت را به عنوان زندگی توصیف کن، هر لحظه اقرار الست کن، بگذار این هشیاری که در مرکزت دارد کار می‌کند، یواش یواش بزرگ‌تر بشود. این خودش، خودش را می‌بافد، همین‌طور که من‌ذهنی خودش را بافت؛ من‌ذهنی یادتان باشد، اول ما فکر اسم‌مان را یاد گرفتیم، بعد فکر «خود» را. متوجه شدیم که اسم ما با خود همین است! بعد فکر مال من را. این که هسته مرکزی اسم من با خود یک فکر شد، و با من‌ذهنی چیزها را به او بافتیم، بالآخره من‌ذهنی را درست کردیم، الآن هم یک هشیاری و عدم را در مرکزمان نگه می‌داریم، فضا را باز نگه می‌داریم، او خودش را می‌بافد و بی‌نهایت می‌کند. اگر کسی از این کار برآمد، در این صورت به مرتبه حیوانی نزول کرده است. بله. «باز اگر عقلی از مقام عقلِ عقل (خداوند) بگریزد و نفرت حاصل کند، در واقع

صاحب این عقلِ ناقص، از مقام عقلانیت به مرتبه دون حیوانیت سقوط کرده است.» (معنی بیت)

بله. اجازه بدهید که چند بیت مهم هم از مثنوی برایتان بخوانم. که می‌گوید: خدا به چه کسانی کمک می‌کند؟ یا می‌تواند کمک بکند. گرچه که عنایت دارد، و قضا هست، در این چند بیت هم قضا قید می‌شود، هم عنایت. ولی چطور هست که قضا هم‌ماش حُسن ظَن دارد و لطف دارد و این لطف هم بی‌نهایت است، ولی ما از آن برخوردار نمی‌شویم.

## گفت حق که بندگان جفت عون بر زمین آهسته می‌رانند و هون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۴)

یعنی کسانی از خدا می‌توانند کمک بگیرند؛ عون یعنی کمک به اصطلاح، هون یعنی نرمش، فضاگشایی؛ می‌گوید: خداوند فرموده است: بندگان که مشمول یاری و عنایت حق قرار گرفته‌اند، در روی زمین به آهستگی و فروتنی یعنی با (تسلیم و فضاگشایی) گام بر می‌دارند. یعنی هر کسی که فضا باز می‌کند و آهسته است، منقبض نمی‌شود، واکنش نشان نمی‌دهد و تأمل می‌کند، نرمی دارد (هون)، در این صورت خدا به او کمک می‌کند. آن‌هایی که واکنش نشان می‌دهند، منقبض می‌شوند، آن‌ها نمی‌توانند از خدا کمک بگیرند. بله.

## پا برهنه چون رود در خارزار؟ جز به وقفه و فکرت و پرهیزگار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۵)

می‌گوید که انسان در خارزار، چرا خارزار است این جهان؟ برای این که اکثر مردم من‌ذهنی دارند، من‌ذهنی یک خار است. یعنی با دید هشیاری هر من‌ذهنی یک بتّه خار است، و انسانی که در این جهان راه می‌رود، پاهایش را روی خار ممکن است بگذارد، یا بارها گفته‌ایم مثل زمین مین گذاری شده است. هر کسی که در زمین مین گذاری شده راه می‌رود باید نگاه کند ببیند مین نباشد پایش را بگذارد. بنابراین می‌ایستد و نگاه می‌کند، وقفه، و می‌اندیشد، همین‌طوری می‌اندیشد. این‌ها، وقفه، تأمل، ایستادن، عجله نکردن، و این که من می‌دانم، از روی شرطی‌شدگی‌های ذهن عمل نکردن و با پرهیز عمل کردن، یعنی بدون همانندگی فکر کردن و عمل کردن، به اصطلاح یعنی با چیزها همانند نباشی و فکر کنی؛ پرهیزگار یعنی پرهیز کنی از همانند شدن یا به کار بردن همانندگی‌ها، باید یک کاری کنی که فکرت از عدم بیاید، اگر نمی‌آید حرف نزن چون اگر این کار را نکنی پاید را روی خار می‌گذاری. یعنی می‌رسی به یک کسی، با رنجش از او رد می‌شوی، گیر می‌دهی و یا به شما گیر می‌دهند. پس انسان، هر انسانی، شبیه یک انسان پابرهنه است و زمین هم پر از خار است، باید دقت کنی که کجا خار هست! من پام را نگذارم. آنقدر دقت می‌خواهد! این را از جانب زندگی می‌گوید و این برمی‌گردد به این که با دقت نگاه کنیم که در این لحظه مرکز ما عدم است یا یک جسم است! بله ببینید:



## این قضا می‌گفت، لیکن گوششان بسته بود اندر حجاب جوششان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۶)

قضا این را می‌گوید، هر لحظه. مواظب باش، این جهان پر از خار است. این جهان پر از من‌ذهنی، پر از درد است. اگر می‌خواهی من به تو کمک کنم، تو نجوش در ذهنت، مرتب زندگی را سرمایه‌گذاری نکن در این الگوهای واکنشی، و در حرصت، در خشم، در ترست، در کینه‌هایت، نجوش. قضا می‌گوید، هر لحظه می‌گوید این را به ما، اما گوش ما بسته است. چرا بسته است؟ دائماً می‌جوشیم در هیجانانگیزان. هیجانانگیزان چرا هستند؟! برای این که فکرهای ما، من دارند. هر فکر من‌دار که می‌کنیم یک هیجان در این بدن ایجاد می‌شود. پاسخ بدن به فکرهای همانیده هیجانانگیز مثل خشم و ترس است و گوش ما دیگر از زندگی هیچ پیغامی نمی‌گیرد.

## چشم‌ها و گوش‌ها را بسته‌اند جز مر آنها را که از خود رسته‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۷)

می‌گوید چشم و گوش همه بسته است، غیر از آن‌هایی که یا از من‌شان رسته‌اند، من‌ذهنی‌شان، یا حداقل مرکزشان عدم است. پس ما باید با پذیرش و فضاگشایی، با هر اتفاقی که قضا ایجاد می‌کند، قضا با همین اتفاقات می‌گوید. قضا می‌گوید: اتفاق را من به وجود می‌آورم فضاگشایی کن، ولی ما فضاگشایی و انبساط نمی‌کنیم. چرا؟ چشم و گوشمان بسته است، و پایین می‌گوید این جهد بی‌توفیق است. همه جهد بی‌توفیق می‌کنند. پس یا از خود رسته‌اند یا مرکزشان را عدم می‌کنند. خوب مرکز را عدم کردن در این لحظه دقت خیلی زیادی می‌خواهد، شما باید حواستان به خودتان باشد که فضا را نبندید. جز عنایت شما می‌دانید عنایت چیست نشان داده است:

## جز عنایت که گشاید چشم را؟ جز محبت که نشانده خشم را؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۸)

می‌گوید باید مرکز را عدم کنی و پرستش و عنایت و جذبه کار کنند. اگر عنایت ایزدی نباشد چشم هشیاری ما را چه چیز دیگری می‌تواند باز کند؟ هیچ چیز. اگر عشق خدا نباشد، زندگی نباشد، محبت هم یعنی عشق آن‌وری، و برای این که عشق آن‌وری بیاید مرکز باید عدم باشد. خشم انسان را و هیجانانگیزان را چه چیزی می‌تواند بنشانند، خاموش کند، کم کند؟ توجه می‌کنید؟ شما می‌توانید با صحبت‌هایی که کردیم، شرایط عنایت را و جذب و جذبه را، یا بگوییم ستایش را در

خودتان ایجاد کنید، می بینید که بدون مرکز عدم امکان ندارد. بدون مرکز عدم عنایتی وجود ندارد. اگر عنایت نباشد چشم انسان چگونه باز می شود؟ می بینید که مولانا قضا را آورده، دارد می گوید که: قضا، کن فکان، قضا و کن فکان، عشق، لطف ایزدی، عنایت، این هاست که به شما کمک می کنند و اگر شما نرمش نداشته باشید، قضا باز نکنید، هون، چگونه عون، کمک زندگی، می آید؟ نمی آید. برای همین است که ما نمی گیریم.

در همین چند بیت مولانا می گوید ما اشکالمان چیست.

## این قضا می گفت، لیکن گوششان

### بسته بود اندر حجاب جوششان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۶)

## چشمها و گوشها را بسته اند

### جز مر آنها را که از خود رسته اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۷)

## جز عنایت که گشاید چشم را؟

### جز محبت که نشاند چشم را؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۸)

پس ما از دست خشمان، از رنجشمان و کینه مان نمی توانیم راحت بشویم، مگر شما مرکز را عدم کنید، قضا و کن فکان به شما کمک کند. بله، همین نگاه کنید.

جز عنایت که گشاید چشم را؟ عنایت وقتی که جوشش مرکز ما برقرار است و هر لحظه به صورت یک درد یا یک همانیدگی فکری بلند می شویم خوب انجام نمی شود. این شکل [شکل شماره ۶الف (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی ها)] عنایتی ندارد. می بینید که عقل و حس امنیت و هدایت و قدرتش هم پوچ است، پلاستیکی است، مصنوعی است، از چیزها گرفته می شود، آفل است. ولی این [شکل شماره ۶ب (مثلث شکل ستایش با مرکز عدم)] نه! پس ببینید الآن فهمیدیم که چرا می گوید به اصطلاح وقفه و پرهیزگار و از این صحبتها می کند، تأمل و ایستادن و اندیشیدن؛ اینها را همین الآن خواندیم. برای این که تا بجنبی مرکزت یک جسم شده است. [شکل شماره ۶الف (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی ها)] مرکزت جسم شده، عنایت و جذب و ستایش دیگر رفته است، نیست، یعنی زندگی به ما کمک نمی کند. بله.

## جهد بی توفیق خود کس را مباد در جهان، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالسَّادَاتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۹)

«الهی که در این جهان کسی گرفتار تلاش بیهوده (کار بی مزد یا کوشش بدون موفقیت) نشود. خداوند به راستی و درستی داناتر است.»

سَدَاد یعنی راستی و درستی؛ الهی که در این جهان کسی گرفتار تلاش بیهوده، کار بی مزد یا کوشش بدون موفقیت نشود که یعنی مردم عنایت را از دست می‌دهند، جذبه را از دست می‌دهند و قضا به آن‌ها کمک نمی‌کند، چرا که مراکزشان همانیده است. پس بنابراین جهد بی توفیق می‌کنند و شما اگر می‌گویید از ذهنتان نمی‌بینید این چیزها را، توکل کنید که خداوند به راستی و درستی داناتر است. یعنی شما دیگر اصرار نکنید که با من ذهنی‌تان این چیزها را بفهمید. بله.

این‌ها هم آیه‌هایی هستند که مربوط به همین هون و، عون را بالا خواندیم،

«وَعِبَادُ الرَّحْمَنِ الَّذِينَ يَمْشُونَ عَلَى الْأَرْضِ هَوْنًا وَإِذَا خَاطَبَهُمُ الْجَاهِلُونَ قَالُوا سَلَامًا»

«بندگان خدای رحمان کسانی هستند که در روی زمین به فروتنی راه می‌روند. و چون جاهلان آنان را مخاطب سازند، به ملائمت سخن گویند.»

(قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۶۳)

توجه می‌کنید؟ سوره فرقان، آیه ۶۳ و یک‌جور دیگرش هم این است که خیلی مهم است این اندیشه:

«و بندگان خاص خدا آن‌اند که در روی زمین با تسلیم و فضاگشایی و با خردورزی زندگی می‌کنند. و اگر به ایشان خطاب کنند: «نادان»، ایشان در مقابل آن فضاگشایی می‌کنند و سخنی خوب و بایسته می‌گویند.»

(قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۶۳)

پس اگر رفتارهایی شد و گفتارهایی شد که به ما گفتند نادان، آیا من ذهنی ما جوش می‌کند؟ یا شما به‌عنوان هشیاری فضاگشایی می‌کنید تا فضای گشوده‌شده سخن خوب و بایسته بگوید. بله.

حالا مولانا می‌گوید که ما همه‌مان سخنان بزرگی مثل مولانا را شنیده‌ایم و می‌دانیم من ذهنی نیستیم. من ذهنی مجاز است و بنابراین یاد گرفته‌ایم که چگونه فکر کنیم و عمل کنیم. اگر این کار را نکنیم می‌گویید استاد ما را تنبیه خواهد کرد.

## عام اگر خُفَّاشُ طبع‌اند و مَجَاز

## یوسفا، داری تو آخر چشم باز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱)

عموم مردم اگر تاریکی طلباند و از روشنایی روز حضور می‌گیرند یعنی از این لحظه می‌گیرند به مجاز، آیا شما باید از آن‌ها تقلید کنید؟ از آن‌ها کمک بخواهید؟ تو که یوسفیت را تجربه کرده‌ای، اگر در شما خاصیت یوسفی خودش را نشان نداده بود، اگر این صحبت‌های مولانا و شعرهای مولانا با شما ارتعاش نمی‌کرد، شما به این برنامه گوش نمی‌کردید. حالا که گوش می‌کنید و از این جنس هستید شما چرا وقت را تلف می‌کنید؟ چرا از جمع تقلید می‌کنید؟ چرا از بیرون که آفل هستند کمک می‌خواهید؟

## گر خُفاشی رفت در کور و کبود

### باز سلطان دیده را باری چه بود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۲)

اگر کسی که تا حالا فقط من‌ذهنی داشته می‌رود به من‌ذهنی که زشت و ناقص است، هم کور است، نمی‌بیند و خودش را این‌ور و آن‌ور زده و کبود کرده، صدمه دیده، آیا ما باید از او تقلید کنیم مثل او بشویم؟ ما که باز سلطان دیده هستیم! ما را چه شده است دیگر؟

## پس ادب کردش بدین جرم اوستاد

### که مساز از چوب پوسیده عماد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۳)

استاد یعنی خداوند ما را ادب می‌کند که از چوب پوسیده ستون نسازیم یعنی تکیه بر جهان نکنیم. با این ابیات شما باید دیگر به زندگی تکیه کنید، به چیزی که ذهن نشان می‌دهد تکیه نکنید، بله، چون آن چوب پوسیده است.

## فرق آنکه باشد از حق و مجاز

### که کند کُل عنایت چشم، باز

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۶۴)

ببینید، می‌گوید انسان بین حق و مجاز، آن چیزی که از زندگی می‌آید، خدا می‌آید و از ذهن می‌آید، موقعی می‌تواند تشخیص بدهد که سرمه عنایت، توجه ایزدی، چشم انسان را باز کرده باشد. خوب شما باید به اصطلاح امکانش را فراهم کرده باشید. الآن می‌خواهید ببینید این یک فکر آمد، این از زندگی آمد یا من‌ذهنی؟ شما باید مدتی زیر تاثیر عنایت، چشمتان باز شده باشد. اگر نشده باشد نمی‌توانید تشخیص بدهید. بله، این هم [شکل شماره ۶الف (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] همین را می‌گوید.

## فرق آنکه باشد از حق و مجاز که کند کُل عنایت چشم، باز

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۶۴)

«چشم باز» یعنی مدت‌ها باید مرکزتان را عدم [شکل شماره ۶ب (مثلث شکل ستایش با مرکز عدم)] نگه دارید تا این عنایت، توجه کنید عدم کردن یعنی ستایش خدا، همین‌که مرکز را عدم می‌کنید شما ستایش‌تان درست است و خداوند جنس خودش را جذب می‌کند، یعنی نیروی جذب به شما وارد می‌شود. این نیروی جذب شما را از همانیدگی [شکل شماره ۶الف (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] بیرون می‌کشد. ممکن است ما سی درصد از همانیدگی‌ها رها شدیم، اگر شما عدم [شکل شماره ۶ب (مثلث شکل ستایش با مرکز عدم)] نگه داشته باشید، عنایتش به ما عقل می‌دهد و از آن‌ور ما کمک می‌کنیم به این‌که از جنس عدم باشیم و جذب صورت بگیرد. دائماً زندگی توجه دارد به ما و می‌خواهد ما را به سوی خودش بکشد و می‌گوید من دارم با شکستن همانیدگی‌ها به تو یادآوری می‌کنم، بگذار من پا بگذارم به مرکزت، همیشه من را بگذار در مرکزت. بله.

## ورنه پُشک و مُشک پیش اَخشمی هر دو یکسانست چون نبود شمی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۶۵)

می‌گوید اگر آدم حس بویایی نداشته باشد، در این صورت مدفوع و مُشک که خوش بو است، یکی است. کسی که نمی‌تواند بو را تشخیص بدهد، نمی‌فهمد که این بوی من‌ذهنی است؟ درد است؟ دردهای ذهن است؟ یا نه بوی عشق است؟ اشعار مولانا و خواندنش و تجربه‌اش چه بو می‌دهد؟ بعد آن موقع چیزهای من‌ذهنی را و دردهای من‌ذهنی را از ذهن گذراندن و تکرار کردن، این چه بویی می‌دهد؟ اگر حس بویایی نباشد، می‌گوید هر دو یکی است، بله.

«ورنه پُشک و مُشک پیش اَخشمی»، اخشم کسی است که از طریق همانیدگی‌ها [شکل شماره ۶الف (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] می‌بیند و بو می‌کند و شم ندارد، حس بویایی ندارد. پس شما می‌بینید مرکز را عدم [شکل شماره ۶ب (مثلث شکل ستایش با مرکز عدم)] می‌کنید تا حس تشخیص پیدا می‌کنید، تشخیص می‌دهید، تا این کار را نکنید تشخیص نخواهید داد که این از من‌ذهنی می‌آید، اگر بدانید که از من‌ذهنی می‌آید عمل نمی‌کنید. پس یک مدتی باید در این حالت [شکل شماره ۶ب (مثلث شکل ستایش با مرکز عدم)] باقی بمانید، صبر بکنید تا عنایت و جذبه کار خودش را بکند.

## خویشتن مشغول کردن از مَلاَل باشدش قصد از کلام ذوالجلال

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۶۶)

می‌گویند یک عده‌ای چون دلتنگ هستند و حوصله‌شان سر رفته، می‌روند مثلاً به مولانا گوش می‌کنند یا کلام خدا را می‌خوانند، «خویشتن مشغول کردن از مَلاَل». حالا، در این جا یک پندی هست و آن، این است که شما واقعاً به علت فرار از وضعیت‌تان می‌روید مولانا گوش می‌کنید؟ یا واقعاً می‌خواهید تغییر کنید؟ دومی درست است. هر لحظه باید خودمان را زیر نورافکن قرار بدهیم که آیا من حوصله‌ام سر رفته نمی‌توانم خودم را تحمل کنم دارم فرار می‌کنم که بروم کلاس مولانا؟ یا کلاس بزرگان یا درس قرآن؟ یا نه، یک علاقه خاصی به این دارم. کلام ذوالجلال وقتی می‌گویند، ذوالجلال یعنی صاحب جلال و نام خداوند است.

## کآتش وسواس را و غصه را ز آن سخن بنشانند و سازد دوا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۶۷)

می‌گویند من ذهنی درد وسواس دارد. وسواس یعنی حرص چرخیدن در ذهن، از این فکر به آن فکر پریدن، از این درد به آن درد پریدن. درد دارد این کار، وقتی مرکز را جسم می‌کنیم و مرتب تغییر می‌دهیم، از این جسم به آن جسم، این کار، چون ما از جسم‌ها نمی‌توانیم زندگی بگیریم، مرتب جسم‌ها را عوض می‌کنیم بلکه زندگی گیرمان بیاید. می‌بینید بعضی‌ها تندتند فکر می‌کنند، در فکرهایشان گم هستند و این کار غصه ایجاد می‌کند. می‌گویند آتش این وسواس و غصه را از این سخن مولانا و بزرگان می‌خواهند دوا بکنند.

## بهر این مقدار آتش شانندن آب پاک و بول یکسان شد به فن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۶۸)

می‌گویند که یک آتش کوچولو داریم که دلتنگی است و شخص اگر می‌خواهد این را الآن بنشانند، بعد از بین نمی‌رود! دلتنگ است، حوصله‌اش سر رفته و نمی‌تواند خودش را تحمل کند، حالتش را نمی‌تواند تحمل کند. می‌گویند از این فرار نکن به یک برنامه تلویزیونی به یک کلاس به یک جایی به یک مشغولیتی، خودت را مشغول نکن. می‌بینید ما چقدر مشغول می‌کنیم خودمان را یک چیزی یادمان برود. زنگ می‌زنیم به دوستان راجع به اوضاع صحبت می‌کنیم، این‌ها همه فرار از من‌ذهنی‌مان است. برای نشانندن این مقدار آتش می‌گویند: آب پاک و بول انسان هر دو یک‌جور عمل می‌کند.

می‌گوید چه شما سخن بزرگان را بخوانی چه به من‌ذهنی مشغول بشوی، حواست پرت می‌شود از آن چیزی که شما را اذیت می‌کند.

## آتش و سواس را این بول و آب هر دو بنشانند همچون وقت خواب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۶۹)

می‌گوید موقع خوابیدن خوابت نمی‌برد، می‌توانی یک قرص بخوری، می‌توانی یک چیزی گوش بدهی حواست پرت بشود و بخوابی. پس بنابراین بول و آب، آب سخن بزرگان، بول سخن من‌ذهنی، هر دو یک کار می‌کنند. حالا می‌خواهد بگوید که تو باید سخن بزرگان را چنان گوش بدهی که کل این را از جا بکنند.

## لیک گر واقف شوی زین آب پاک که کلام ایزد است و روحناک

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۷۰)

بله، یعنی اگر تو واقف بشوی، خبردار بشوی که این [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] آب پاک است، یعنی با مرکز عدم با سخن بزرگان قرین بشوی و این کلام ایزدی است و دارای روح است و همین‌طور می‌بینی که واقف شوی که اگر شما این سخن را گوش کنی و باور کنی و مرکزت را عدم کنی، عنایت [شکل شماره ۶ (مثلث شکل ستایش با مرکز عدم)] و جذبه و ستایش به کار می‌افتد.

## نیست گردد وسوسه کُلی ز جان دل بیابد ره به سوی گُلستان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۷۱)

می‌گوید اگر بخواهی الآن حالت موقتاً خوب بشود، و از کلام خدا یا حرف مولانا به صورت یک آسپین استفاده کنی، می‌توانی، این کار را نکن ولی، اگر مرکز را عدم کنی و قرین این صحبت‌ها باشی تو باید قصد کنی که ریشه این دل‌تنگی را بکنی، وسوسه کلی از جانت باید پاک شود، و دل تو گلستان بشود. بله، نباید شما من‌ذهنی را داشته باشید، با مشغول شدن به یک کاری فعلاً حالت را خوب کنی، بلکه باید مرکزت را عدم کنی، صبر و شکر داشته باشی، بله، و بیایی به این لحظه از پذیرش و رضا استفاده کنی، از شادی زندگی استفاده کنی، از آفرینندگی زندگی استفاده کنی، در عین حال هم آن عنایت و جذبه که در کار نبودند، آن‌ها را هم به کار بیندازی، تا چه بشود؟

[شکل شماره ۶ (مثلث شکل ستایش با مرکز عدم)]

## نیست گردد وسوسه کُلی زجان دل بیابد ره به سوی کُستان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۷۱)

دل تو فضای یکتایی بشود، یعنی تو از من ذهنی دیگر بطور کلی راحت بشوی.

## ز آنکه در باغی و در جویی پرد هر که از سر صُحف بویی برد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۷۲)

بله، هر کسی که از سر صُحف یعنی کتابهای آسمانی اطلاعی داشته باشد، پی برده باشد، در این صورت باید به باغ زیبا برود و جوی آب حیات را تجربه کند، می خواهد بگوید که به خاطر مشغولیت ذهنی به مولانا و به کتابهای بزرگ نپردازید، من ذهنی را نگه ندارید، نگویید من می خواهم حالم خوب بشود، بگویید من می خواهم این من ذهنی از ریشه کنده بشود، من می خواهم مرکز یک باغ بشود، زیبا بشود و انعکاسش در بیرون هم زیبا بشود، و جوی زندگی از من رد بشود؛ بله، مشخص است.

## ز آنکه در باغی و در جویی پرد هر که از سر صُحف بویی برد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۷۲)

این شخص [شکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)] نمی خواهد به آن باغ برود و به جوی آب حیات برود، فقط می خواهد خودش را مشغول کند، سؤال این است که شما برای مشغولیت به این کار می پردازید، به گنج حضور، یا نه می خواهید موقتاً خوب بشود می خواهید حالتان حالا خوب بشود، فردا اگر بد شد هم اشکالی ندارد؟ یا می خواهید این همانیدگی ها را به هم بریزید و مرکز عدم پیدا کنید و همین طوری نمی خواهید که این عنایت و جذبه [شکل شماره ۶ الف (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی ها)] که دائماً برقرار است، عنایت های بسیار امروز در غزل بود، یعنی مثل این که خدا حداکثر سعی اش را به صورت عنایت و جذبه به ما وارد می کند، ولی چون ما مرکزمان مادی است، گرچه ما زیر درد هستیم ولی مرتب از این که مرکزمان را عدم کنیم و یک همانیدگی نباشد، دوری می کنیم، در نتیجه جذبه و عنایت را مُختل می کنیم. شما یاد بگیرید [شکل شماره ۶ ب (مثلث شکل ستایش با مرکز عدم)] که مرکز را عدم نگه دارید، عقل و حس امنیت، هدایت و قدرت را از او بگیرید و بگذارید او شما را جذب کند، و توجه بسیار او به شما معطوف باشد.



## یا تو پنداری که روی اولیا آنچنانکه هست می بینیم ما؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۷۳)

واقعاً فکر می کنی که روی حضور اولیا آن چیزی است که ما با من ذهنی مان تجسم می کنیم؟

## در تعجب مانده پیغمبر از آن چون نمی بینند رویم مؤمنان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۷۴)

می گوید حضرت رسول تعجب کرده بود که من یک روی حضور دارم، روی زندگی دارم، چه طور مؤمنان دور و بر من که این همه هم پیشرفته هستند روی من را نمی بینند، پس نشان می دهد این بیت که باید طول بکشد که ما بتوانیم روی حضور انسان های زنده شده به حضور را ببینیم. دارد می گوید مؤمنان، آن هایی که رو آورده بودند به حضرت رسول، روی او را نمی دیدند، روی حضور او را نمی دیدند، نه روی ظاهرش را.

## چون نمی بینند نورِ رومِ خلق؟ که سبق برده است بر خورشیدِ شرق

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۷۵)

چه جویری مردم روی اصلی من را نمی بینند، روی حضورم را که نورم از نور خورشید بیشتر است؟!

بله این هم حدیث است که می گوید:

«مَنْ رَأَى فَقَدْ رَأَى الْحَقَّ»

«هر که مرا بیند خدای را دیده باشد.»

(حدیث)

پس هر کسی زندگی یک نفر را ببیند، زندگی خودش را هم دیده، خودش را به صورت زندگی دیده و خدا را هم دیده است.

## ور همی بینند این حیرت چراست؟ تا که وحی آمد رُو در خفاست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۷۶)

می گوید: اگر می بینند چرا این قدر گیج شده اند، اگر روی اصلی من را می بینند چرا هی سؤال می کنند؟ چرا متوجه

نمی شوند؟ چرا هنوز در ذهن گم هستند؟ «تا که وحی آمد که روی تو پنهان است»

## سوی تو ماه است سوی خلق، ابر تا نبیند رایگان روی تو گبر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۷۷)

می‌گوید: بله، تو ماه خودت را می‌بینی، ولی همین ماه برای مردم ابر است، مردم نمی‌بینند، مردم عادی، پس معلوم می‌شود مردم عادی انسان‌های زنده به حضور را نمی‌بینند، آن رویش را نمی‌بینند، برای آن‌ها ابر است، گرچه که انسان زنده به حضور، زنده شده به بی‌نهایت خدا از جنس زندگی است در آن‌ها زندگی را می‌بیند، من‌ذهنی را هم می‌بیند، خودش را هم به صورت زندگی می‌بیند، ولی آن‌ها نمی‌بینند، می‌گوید رایگان، گبر در این جا به معنی کافر است، کافر هم به معنی کسی است که با چیزهای ذهنی همانیده است نه این که به معنی زرتشتی هست، نه، مولانا گاهی اوقات گبر را، جهود را به کار می‌برد و معنی آن یهودی یا زرتشتی نیست، علی‌الاصول هر کسی که همانیده است، روی ماه خودش را پوشانده، بنابراین هر کسی روی ماه خودش را نبیند روی ماه دیگران را هم نمی‌تواند ببیند.

بله، می‌گوید که باید صدقه بدهند رایگان نمی‌توانند ببینند، و صدقه‌شان همین من‌ذهنی‌شان است. پس می‌گوید:

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذَا تَجِيتُمُ الرَّسُولَ فَقَدِّمُوا بَيْنَ يَدَيْ نَجْوَاكُمْ صَدَقَةٌ...»

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، چون خواهید که با پیامبر نجوا کنید، پیش از نجوا کردنتان صدقه بدهید.»

(قرآن کریم، سوره مجادله (۵۸)، آیه ۱۲)

یعنی ما مجانی روی کسانی که به حضور زنده‌اند را نمی‌توانیم ببینیم، باید حتماً همانیدگی‌های مان را بدهیم.

## سوی تو دانه است و سوی خلق، دام تا نوشد زین شراب خاص، عام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۷۸)

می‌گوید: تو با چشم هشیاری می‌بینی، اصل تو، سوی خودت، دانه است اما سوی خلق، دام است مردم روی اصلی تو را نمی‌بینند. بله [شکل شماره ۷ (افسانه من‌ذهنی)] کسانی که من‌ذهنی دارند، روی اصلی حضرت رسول یا هر انسان زنده شده به حضور، را نمی‌توانند ببینند، مگر این که این فضا [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] در درون باز بشود. می‌بینید که [شکل شماره ۶ الف (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] کسی که نگذاشته جذبه و عنایت کار کند، همین طور همانیدگی‌ها را نگه داشته، ممکن است معنوی شده باشد، در این جا هم مؤمنان اطراف حضرت رسول را صحبت می‌کند، آدم‌های معمولی نبودند.

## سوی تو دانه است و سوی خلق، دام تا ننوشد زین شرابِ خاص، عام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۷۸)

اشکل شماره ۶ب (مثلث شکل ستایش با مرکز عدم) [این حالت است، که واقعاً کار می‌کند.

## گفت یزدان که تراهم یَنْظُرُونَ نقش حمامند هم لا یُبْصِرُونَ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۷۹)

می‌گوید: خداوند گفت که بله تو را می‌نگرند ولی این‌ها مثل عکس‌های روی دیوار حمام هستند تو را نمی‌بینند، «حق تعالی فرمود که ایشان را می‌بینی که به تو می‌نگرند. آنان مانند تصاویر منقوش بر دیوار حمام‌اند، تو را نمی‌بینند.»  
حق تعالی فرمود که ایشان که در این‌جا من‌های ذهنی هم این‌طوری هستند، به تو می‌نگرند، اما آنان مانند تصاویر منقوش بر دیوار حمام هستند، تو را نمی‌بینند. پس ما متوجه می‌شویم که هر من‌ذهنی مثل یک عکس روی دیوار می‌ماند، درست است که نگاه می‌کند، ولی زندگی را نمی‌بیند، انعکاس من‌ذهنی خودش را می‌بیند.

«وَإِنْ تَدْعُوهُمْ إِلَى الْهُدَىٰ لَا يَسْمَعُوا وَتَرَاهُمْ يَنْظُرُونَ إِلَيْكَ وَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ.»

«و اگر آن‌ها را به راه هدایت بخوانی نمی‌شنوند و می‌بینی که به تو می‌نگرند ولی گویی که نمی‌بینند.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۹۸)

و این همین آیه‌ای است که «تَرَاهُمْ» دارد و «تَرَاهُمْ يَنْظُرُونَ» و «هُمْ لَا يُبْصِرُونَ» دارد و اگر آن‌ها را به راه هدایت بخوانی، چون آن‌ها زیر هدایت من‌ذهنی هستند، نه می‌شنوند، نه تو را می‌بینند و بنابراین حرفهای تو را نمی‌شنوند.  
امروز داشتیم که آیا ما حرف‌های بزرگان را می‌شنویم؟ این‌ها را می‌خوانیم که اگر شما من‌ذهنی دارید، باید مواظب باشید نباید با دیدِ ذهن نگاه کنید و نبینید و بگوئید می‌بینم.



فرکانس جدید تلویزیون گنج حضور

**(در آمریکای شمالی)**

ماهواره Galaxy 19

Frequency: 12090

Symbol Rate: 20000

FEC: 3/4 Pol: Horizontal

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا  
و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

**مشخصات تلویزیون « گنج حضور »**

**در ایران و اروپا (Hotbird)**

Frequency: **11034**

Symbol Rate: **27500**

FEC: **3/4**

Polarization: **Ver**

فرکانس تلویزیون گنج حضور

**خاورمیانه ( از جمله ایران )**

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical